

آخرین روزهای لطفعلیخان زند

سرهارفورد جونز

مترجمین: هما ناطق - جان گرنی

تاریخ و فرهنگ ایران

۱

سرهارفورد جونز

آخرین روزهای لطفعلی خان زند

مترجمین: هما ناطق ـ جان گرنی

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

جونز،سرهارفورد
آخرین روزهای لطفعلی‌خان زند
ترجمهٔ هما ناطق-جان‌گرنی
چاپ اول: ۱۳۵۳
چاپ دوم: ۲۵۳۶ شاهنشاهی
چاپ: چاپخانهٔ سپهر- تهران

فهرست

مقدمهٔ مترجمین . . . . صفحهٔ ۵

فصل اول . . . . » ۸

فصل دوم . . . . » ۴۲

ضمیمه - چند شعر از وفا . . . . » ۷۱

یادداشتهای مترجمین . . . . » ۷۵

منابع . . . . » ۸۳

روی جلد: (سکه لطفعلی‌خان)
ضرب کرمان ۱۲۰۸ هجری
از مجموعهٔ محمد مشیری

مقدمهٔ مترجمین

سرهارفورد جونز(۱۸۴۷-۱۷۶۴م.) اولین وزیرمختاری بودکه ازجانب وزارت امور خارجهٔ انگلستان به‌ایران، به‌دربارفتحعلیشاه، فرستاده شد وچهارسال دراین سمت باقی‌ماند (از۱۸۰۷تا ۱۸۱۱م.). سفارت اودراین سالها ازچند نظردارای اهمیت فراوان است: اول اینکه این سفارت همزمان بود بااولین‌جنگهای ایران وروس که جونزدرمشتعل نگه‌داشتن آتش جنگ نقشی بسزا داشت؛ دوم با اولین هیأت نمایندگی فرانسه درایران، وجونزدر راندن فرانسویها وژنرال گاردان عاملی مهم‌بود؛ سوم با ورود سفیر کمپانی هند شرقی و آغاز رقابت‌شدید میان جونزوسرجان ملکم، وبازجونز موفق شد رقیب‌خود را بازگرداند وفعالیتهای اورا عقیم سازد. لیکن سفارت جونزاولین اقامت اودرایران نبود. اودر زمان سلسلهٔ زند نیزچندین باربه شیرازآمده بود وبالطفعلی‌خان دوستی نزدیك ومکاتبه داشت.

هارفوردجونزمأموریت سیاسی خود را درکمپانی هند شرقی‌آغازنمود وچند سالی‌در هند اقامت‌کرد. درهمانجا زبان فارسی را فراگرفت. ازترجمه‌ها واصطلاحات فارسی‌که در نوشته‌های خود به‌کارمی‌برد پیداست‌که بااین زبان نیك‌آشناست، گرچه به‌پای رقیب خود سرجان ملکم که‌گاهی دست به ترجمهٔ غزلیات نیز می‌زند، نمی‌رسید. بسیارجوان بودکه به عنوان نمایندهٔ تجاری وسیاسی انگلستان دربصره تعیین گردید وازهمان تاریخ رفت و آمد و روابط تجاری باایران‌برقرارنمود. دراوایل‌قرن نوزده (۱۸۰۰و۱۸۰۱م.)گزارشها ومکاتباتی دربارهٔ مسألهٔ ایران وافغانستان تهیه نمود وبه‌گفتهٔ خودش دراین تاریخ‌کوشید تاروابط «ایران‌وانگلستان»و«منافع این دو دولت» راهماهنگی بخشد[1].هنگامی‌که ناپلئون به فکر ایجاد روابط دولتی وسیاسی با ایران افتاد، برای جلوگیری از این نفوذ، به دنبال گزارشهای جاسوس کمپانی در تبریز[2] (۱۸۰۶م.) و از پی پیشنهادهای مصرانهٔ داندس[3] دولت انگلیس تصمیم گرفت جونز را به عنوان سفیر روانهٔ ایران نماید و او در ۲۰ اوت

۱. نامه‌های جونز دربارهٔ ایران وافغانستان در بایگانی وزارت امور خارجهٔ انگلیس در Factory Records و نامه‌های سالهای ۱۸۰۰ و ۱۸۰۱ م. موجود است.

۲. اوانس پیتکارن Owanes Pitcarin: جاسوس ارمنی انگلیسها درتبریز بود وهنگامی‌که ناپلئون‌فرستاده‌های خود را به‌سوی ایران گسیل داشت، اوانس، هارفورد جونز را از علل آمدن فرانسویها و توافقهای قبلی آنان به ایران آگاه ساخت و ازاین‌رو دولت انگلیس به‌فکر فرستادن جونز به‌ایران افتاد. برخی نامه‌های پیتکارن در بایگانی وزارت امور خارجهٔ انگلیس با این مشخصات موجود است: PRO. Fo. 60 / 1806

۳. Robert Dundas: یکی از افرادی بودکه اصرار داشت جونز به جای ملکم به ایران فرستاده شود و در این مورد در میان اولیای دولت خود در اقلیت قرار داشت.

۱۸۰۷ از طریق استانبول عازم این سرزمین شد و بمحض ورود، رقبای فرانسوی و فرستادگان کمپانی راکنار زد وموفق گشت در۱۹ مارس ۱۸۰۷، اولین عهدنامهٔ نظامی و سیاسی‌مشهوربه عهدنامهٔ«مجمل» را میان دولت خود و دولت ایران به‌امضا برساند. پس از ترك ایران وبعلت برخی اختلافات از خدمت کمپانی کناره گرفت. در سال ۱۸۲۶م. دربار انگلیس لقب «بریج[۴]»را نیزبه نام اواضافه نمود.

هارفوردجونزعلاوه‌برگزارشها ومکاتبات‌دارای‌ترجمه‌هاو رسالاتی‌چند دربارهٔمشرق بویژه‌ایران است‌که عبارتنداز: گزارشی‌ازعملیات هیأت نمایندگی‌انگلیس در دربار ایران[۵]، رساله دربارهٔ منافع وموقعیت انگلیس درایران[۶] واعتراضنامه‌ای‌که در۱۸۴۳درمورد انتقال سند به‌کمپانی هند شرقی ارائه داده است.

لیکن ارزنده‌ترین ومهمترین نوشتهٔ جونز کتابی است‌که در شرق و غرب ناشناخته مانده وآن‌مقدمه‌ای است‌که اوبه ترجمهٔ خودش ازکتاب مآثرسلطانیه[۷] عبدالرزاق دنبلی مورخ دورهٔ فتحعلیشاه نوشته است. با اینکه جونزاین‌کتاب را تحت عنوان تاریخ قاجارها به انگلیسی برگردانده، با این حال مقدمه‌ای برضد قاجارها و دربزرگداشت دوست خود لطفعلی‌خان براساس یادداشتها وخاطرات خود ازسفرهای قبلی برآن نگاشته است. همچنانکه‌گفته شد جونز پیش از اینکه به سفارت ایران تعیین شود، یکی دوبار، وبرای آخرین‌باردر۱۷۹۱م.، به هنگام بحرانیترین روزهای سلسلهٔ زند از راه بوشهر به دعوت میرزاحسین«وفا» وبرادرزاده‌اش میرزابزرگ «قائم‌مقام»به‌ایران‌آمد تاپیشنهادلطفعلی‌خان را دربارهٔ فروش دریای نور و «تاجماه»[۸]، دو الماس مشهور، بررسی نماید و در این مورد با تجاروجواهرفروشان به مذاکره ومعامله بپردازد. در اثر اقامت طولانی وآشنایی به زبان فارسی و ازخلال این‌گفتگوها ومذاکرات نویسنده تصویری دقیق ازآداب ورسوم وطرز زندگی طبقات‌گوناگون بویژه اعیان وتجار عمدهٔ این سرزمین در اختیار خواننده می‌گذارد. ازآنجاکه همخانه وهمنشین ودوست بسیارنزدیك وصمیمی میرزا حسین ومیرزا۔ بزرگ است، فعالیتهای سیاسی واجتماعی وزندگی روزمره،وگفتاروکردار این‌دوشخصیت نادرونجیب را لحظه به‌لحظه دنبال می‌کند و با عشق وعلاقهٔ خاصی می‌کوشد تا در یاد۔ آوری فداکاریها وناکامیهای این دو دوست هیچ‌کلمه وموقعیتی را ازیاد نبرد. از لابلای ماجراهایی چون فروش جواهرات لطفعلی‌خان ویا فروش‌کتابخانهٔ گرانبها وبیهمتای میرزا

4. Brydge

۵. این‌کتاب با مشخصات زیر منتشر شده است:
Sir Harford Jones: *An Account of the Transactions of His Majesty's Mission to the Court of Persia, 1810-1811* London, 1834.

6. Sir Harford Jones *Letters on the Present State of British Interests and Affairs in Persia*, London, 1838.

۷. مآثر سلطانیهٔ دنبلی را میرزا بزرگ به جونز هدیه کرد و این اثر را تحت عنوان زیرترجمه ومنتشرنمود:
Sir Harford Jones (Brydges): *the Dynasty of the Kajars*, London, 1863.

8. Moonstone

حسین و اسب کرندی میرزا بزرگ، گرفتاریهای اقتصادی و وحشت و نفرتی که طبقات گوناگون از نزدیك شدن شبح آغامحمدخان قاجار احساس می‌کنند، تصویر کند.

سرانجام حماسهٔ لطفعلیخان و چهرهٔ گه شاد وگه غمگین او یا از ورای کلمات و حرکات و گفتارهای خودش، یا به یاری یادداشت و خاطرات نویسنده و یا از طریق نوحه‌ها وترانه‌هایی که‌مردم شیراز برای اولین‌وآخرین باردرحق یك فرمانروا سروده‌اند، باشکوه وعظمت خاصی جلوه‌گرمی‌شود. جونز شیفتهٔ لطفعلیخان است. کلمات و سخنان اورا مو به‌مو تکرار می‌کند. دربحرانیترین روزها خود را به‌او می‌رساند. شاهد جنگ و گریز او، پیروزیهای و ناکامیهای اوست. از این روکتاب اونه تنها مهمترین منبع خارجی دربارهٔ‌آخرین سالهای لطفعلیخان است بلکه برخلاف سایرنوشته‌های غربی‌دربارهٔ شرق، ازروحیهٔ استعماری تهی است ودریچه‌ای است به روی برهه‌ای ازتاریخ‌که پایان ناکامیها و مصیبتها لیك آغاز ستمگریهاست.

پیش ازاینکه خواننده ونویسنده را تنها بگذاریم باید اضافه کنیم‌که چون فصول اول این مقدمه تفصیل خشك و تکراری ازتاریخ ایران بویژه زندیه است، ما ترجمهٔ خود را ازنقطه‌ای‌آغازمی‌کنیم‌که جونزبرای خرید «دریای نور» ازراه‌بصره راهی شیراز می‌شود و...

فصل اول

امیدوارم‌خواننده مرا ببخشد اگر در وصف حکومت و شرح مصیبتهای لطفعلی‌خان زند سخن را بیش ازمعمول به درازا می‌کشانم. تاوقتی برتخت بود ازاولطف و مهربانی بسی فراوان دیدم وهنگامی که درپناهندگی بسر می‌برد افتخار داشتم با اودرزیر یك چادر وبرروی یك‌جول‌اسب بنشینم. مردم لطفعلی‌خان رابخاطر صفات شایسته‌اش بسیاردوست داشتند. شهامت، پایداری، وشجاعت و کفایتی که اوبه هنگام بلا و سختی از خود نشان می‌داد هنوز موضوع ترانه‌هایی است که شاید تا زبان فارسی زنده است زنده بمانند. لطفعلی خان به وقت نعمت جوانمرد، خوشایند، ودست ودلباز، وبه‌وقت سخت‌ترین مصیبتهایی که‌بتواند بر آدمی‌روی‌آرد، باوقار وخودداروباعزم بود. حال اینکه انسانی چنین شریف، بزرگزاده‌ای که اینهمه‌مایهٔ سربلندی کشورش بود، آنچنان بازیچهٔ خیانت مردی پلید[1] گردد واعتمادی راکه نمی‌بایست ونمی‌شایست برآن خائن بندد وباچنان وضع‌شنیعی به قتل برسدکه ازشنیدن ماجرای آن لرزه برتن‌آدمی افتد، واینکه پسرخردسالش رااخته کنند، دخترش را به پست‌ترین موجـودات ببخشند، وبـه زنش تجاوزکنند، اگرهمهٔ اینها بازی تقدیربودکه ما را ایرادی نیست هر چند شاید حق داشته باشیم که‌گاهگاه ازاین‌گردش روزگارانگشت حیرت به‌دندان گیریم.

هنگامی که لطفعلی‌خان از دالکی به شیرازمی‌آمد،[2] حـرکت قشون او

بیشتربه حرکت موکب پیروزی می‌ماند. ورودش به پایتخت باهمهمه وخروش شادی اهالی همراه بود. صیدمرادخان پیش ازاینکه به قتل برسد اجباراً هم خودش‌تسلیم شد وهم ارك را تسلیم کرد. بسیاری بخشوده شدند وانتظاربخشش نداشتند وبعدها معلوم شدکه چه‌کم مستحق این بخشودگی بودند. مثلاً میرزا۔ مهدی مرد شیادی‌که درحکومت پیشین نیز بخاطر دزدیهایش مورد غضب واقع شده بود وگوشهایش را بریده بودند [۳] هنگامی که جسد جعفرخان ناکام در میدان ارك درمعرض تجاوزمردم‌کوچه وبازارقرارگرفت همین میرزا مهدی به انتقام گوشهای ازدست رفتهٔ خودگوشهای مقتول را ازسرجداکرد. بااین‌حال لطفعلی‌خان دراثروساطت چندنفری‌که ضامن‌بیگناهی اودراین فعل شنیع‌شدند، اورابخشیدوحال آنکه بسیاربودندکسانی‌که میرزامهدی را درحین ارتکاب‌جرم دیده بودند. شکی نبودکه بیوهٔ جعفرخان هرگز قادر نبود در مورد بی‌احترامی که نسبت به جسد همسرش وارد شده بود براحساسات خود غلبه‌کند ویا ممکن نبوداتهاماتی‌راکه برضد میرزامهدی وجود داشت دنبال‌نکند. پس وقتی‌حقیقت را دریافت از پسرش لطفعلی‌خان مجازات میرزا مهدی را خواستارگردید و لطفعلی‌خان دریك لحظه، براثرغلبهٔ خشم و از خود بی‌خود، میرزا مهدی را به مرگ[۴] محکوم کرد، گرچه متهم خود هنگامی‌که ازاوپرسیده شد اگر به‌جای لطفعلی‌خان بود چه می‌کرد، مستحق بودن خود را به مرگ اعتراف نمود.

لطفعلی‌خان هنوزدرشیراز کاملا مستقرنشده بودکه آغامحمدخان به‌قصد محاصره بدان سوی به راه افتاد. لطفعلی‌خان به عادت جوانمردانه وهمیشگی خود در میدان جنگ به پیشواز دشمن رفت به این امیدکه شاید بتواند ساکنین واهالی پایتخت را ازگزند اجتناب ناپذیری‌که محاصرهٔ دشمن درشهری چنین بزرگ ببار می‌آورد، ایمن دارد. در این جنگ فقط نا برابری نفرات قشون قاجار وقشون زند بودکه پیروزی‌را نصیب اولی نمود وبه‌دنبال آن لطفعلی‌خان بناچار از شیراز گریخت[۵] و آغا محمدخان فوراً به محاصرهٔ شهر پرداخت.

لیکن قلاع زیبا و دیوارهای محکمی که وکیل گرد سرای خود کشیده بود درمقابل دشمن سخت مقاومت کردند و آغا محمدخان پس از چند هفته، بی آنکه کاری از پیش برده باشد، به تهران بازگشت.

همه فکر می کردند سال بعد (۱۷۹۰) [۱۳۰۴ق.] آغامحمدخان حملهٔ خود را به شیراز ازسر خواهد گرفت و لطفعلی‌خان مشغول تهیهٔ تجهیزات شد تا اگر چنین پیشامد کند این حمله را بی‌اثر گرداند. ازاین‌رو تمامی محصول اطراف شیراز را بدون مانع و آسیبی درو کردند و انبار نمودند. چون فصل پاییز تقریباً رو به پایان بود شاه و وزرا و اهالی شهر همه ازخیال دشمن آسوده خاطر شدند، لیکن طبع فعال لطفعلی‌خان مانع ازاین شد که اوقشون گردآمده را بیکار نگه دارد. درنتیجه بر آن شد که سپاه را متوجه کرمان سازد و حاکم آن ناحیه[۶] را که رفتار و صمیمیتش مشکوك به نظر می آمد تحت اطاعت خود درآورد. متأسفانه در این مورد لطفعلی‌خان به هیچ‌یك ازعریضه‌هایی که اطرافیان ارائه دادند ترتیب اثر نداد، بدین معنی که اگر فصل پیش‌رفته اورا ازخطر حملهٔ آغا محمدخان به شیراز درامان می‌داشت مسلماً همین امر، یعنی نزدیك شدن زمستان، موجبات رنج وعذاب قشون او را درپیکاری که درپیش داشت فراهم می‌ساخت. هنگامی که قشون درکرمان مستقر شد، زمستان نیز با سختی غیرمنتظره‌ای فرارسید وسپاه را بیش ازاندازه آزار رساند. لطفعلی‌خان خود درتنگنا قرار گرفت و نه بخاطر دشمن بلکه بخاطر سختی زمستان، اجباراً به شیراز بازگشت.

اکنون من باید به معرفی خودم به عنوان نقشی که دراین سرگذشت داشته‌ام بپردازم وتقریباً بتفصیل حکایت کنم که چگونه وارد این ماجرا شدم. میرزا محمد حسین[۷] که به ترتیب وزیر صادق‌خان، جعفرخان و لطفعلی‌خان زند بود، درسال ۱۷۸۷ [۲-۱۲۰۱ ق.] پس ازاینکه از من پذیرایی گرمی در شیراز به عمل آورد ازراه بصره عازم مکه شد. هنگامی که ایرانیان بصره را فتح کردند این وزیر کاردان وصدیق همراه ارباب خود صادق‌خان می کوشید

تا اتباعی که توسط نمایندگان تجاری انگلیس در بصره، توسط آقای لاتوش (Latouches) وآقـای آبراهام (Abraham) ، به او توصیه می‌شدند تا حد ممکن حمایت نماید. پس هم آقای مانستی (Manesty) وهم من ازوظایف خود می‌دانستیم که درطی اقامت میرزا حسین دربصره مهربانیهای پیشین او را درحـق نمایندگان تجاری جبران کنیم. میرزا ازاین همه توجه بینهایت سپاسگزاربودو هنگامی که بصره را ترك می‌کرد به‌من گفت: «بارآخری که شما به شیراز آمدید بخاطرسلامتی‌تان بود اما اکنون باید قول بدهید که وقتی من به‌شیراز برگشتم این باربه‌منظور تفریح به‌دیدن من بیایید.»

هنوزدراندیشه‌ام که آیا اگرآن اتفاقات عجیب روی نمی‌داد مـن می‌توانستم به قولی که درآن روزبه میرزا حسین دادم وفاکنم یانه؟ وآن این است که اندیشه‌وافکاربلند لطفعلی‌خان اورا برآن‌می‌داشت ارزشی راکه کوته‌فکران برای جواهرات به عنوان زینت‌آلات شخصی قائل بودند تـحقیرکند وآنها را به عنوان مظاهرمنقول مبلغی پول که درمواقع ضروری می‌بایست به نقد مبدل شودتلقی نماید ودرسرهمان نقشهٔ خویشاوند پیشین خود علیمرادخان (۱۲۰۰ - ۱۱۹۵) را می‌پروراند ودرنظرداشت قشونی چنان بزرگ وقدرتی چنان عظیم ایجادکندکه بتواند امکان منطقی وامید این را داشته باشدکه به یك ضربه‌کار نبردمیان خود وآغامحمدخان را یکسره سازد. با چنین خیالی بـود که میرزا حسین به تجار بوشهراطلاع دادکه لطفعلی خان‌قصد دارد، اگرخریـداری پیدا شود، دو قطعه از بزرگترین الماسهای خود را که یکی موسوم به«دریای نور» و دیگری مشهور به «تاجماه» است به فروش برساند. این اطلاعیه اول جـهت حاجی خلیل‌خان فرستاده شد. همان شخصی که بعدها لـقب خان‌گرفت وبـه عنوان سفیر نزد مارکی ولسلی (Marquis Wellesly) که درآن زمان فرمانروای هندوستان بود اعزام شد. لیکن بدبختانه و متأسفانه دربمبئی، حین آرام کردن نزاعی که میان گروهی ازگاردسپاهی (Spoy) وگروهی از مستخدمین خود اودر

گرفت، زندگی را ازدست داد.(۸)

بازرگانان بوشهر، همچنانکه پیش‌بینی می‌شد، ازاینکه وارد چنین معامله‌ای بشوند وخریدار چنین متاع گرانبهایی، آنهم به‌نام خودگردند، درهراس بودند. لیکن مانعی نمی‌دیدندکه این معامله را به‌نام شخصی ثالث انجام دهند. درنتیجه با آقای مانستی وخود من باب مکاتبه گشودند ومارا ازآنچه می‌گذشت آگاه نمودند. و چون من با زبان فارسی آشنا بودم و او نبود، ازمن خواستند که فوراً خود را به بوشهر برسانم تا شاید بشود دراین مورد به توافقی رسید و سرانجام به‌این نتیجه رسیدندکه بهترین راه برای پوشیده نگه داشتن این اقدام این است که میرزا حسین نامه‌ای برای من بفرستد وازمن خواستارشود به‌قولی که دربارهٔ آمدنم به شیرازبه اوداده بودم وفاکنم. لیکن پیش ازشیراز سری هم به‌بوشهر بزنم.

پس دراوایل بهار۱۷۹۱[۱۲۰۶]. من بصره را به قصدبوشهر ترك گفتم لیکن به‌محض ورود دریافتم که مسأله به‌این آسانیها قابل حل نیست. زیرا درمقابل این کالای عرضه شده برای فروش، صاحب آن بهای هنگفت وخریداران احتمالی بهایی ناچیز پیشنهاد می‌کنند. با این حال دلایلی در دست بودکه می‌شد تصور کرد معاملهٔ من با وزرا و جواهرفروشان شیراز سربگیرد. مسلم این بودکه لطفعلی‌خان بطورجدی تصمیم به‌فروش جواهرات گرفته است. درایجادشراکت هم برای عرضهٔ مبلغ هنگفتی که برای خرید چنین متاعی لازم بود اشکالی وجود نداشت. علاوه براین، من ازته‌دل مایل بودم میرزا حسین را باردیگر ملاقات کنم. شادیها وهمنشینیهای شیرازکه من در ۱۷۸۷[۱۲۰۲] ازآن برخوردارشده بودم، سخت به‌دلم نشسته بود و در ضمن خیلی مشتاق بودم لطفعلی‌خان را که به هنگام سفر اول من به پایتخت جوانی بیش نبود این بار از نزدیك ببینم. پس برآن شدم که راهی سفر شوم.

هنگامی به پایتخت رسیدم که روشنترین وشاداب‌ترین همهٔ روزهای‌سال،

یعنی نخستین روزهای بهاری بود. درآسودگی وباآسایش کامل توسط دوستم میرزا حسین درهمسایگی او و درخانه‌ای که به خانهٔ او راه داشت منزل کردم و ازمهرومحبت اوبیش ازآنچه بتوان تصورنمود بهره‌مند شدم.

روز سوم یا چهارم ورودم به پایتخت به حضور لطفعلی‌خان معرفی‌شدم. اومرادرکمال احترام پذیرفت وافتخارداد وگفت‌که ازآمدنم بسیارخوشوقت است، زیرا امری درپیش است واوزیرخود را مأمورنموده است تا مرا ازآن امرآگاه سازد وازمن دراین مورد یاری وکمك بطلبد.

من قبلاً با جواهرفروش عمدهٔ لطفعلی‌خان دربصره ودرشیرازآشنایی و معامله داشتم. این بار پیشنهادهای اورا بسیارسخاوتمندانه یافتم واورا نسبت به خودکاملاً با اعتماد یافتم. برای اثبات این موضوع وپس ازگفتگویی‌چند روبه من‌کرد وگفت: «مرا مأمورخواهندکرد تا با شما مذاکره‌کنم. بخاطر داشته باشیدکه من برای الماسها بهایی بیش ازآنچه لطفعلی‌خان حاضر است دریافت‌کند پیشنهاد خواهم‌کرد. لیکن این پیشنهاد راصرفاًبرای حفظ امنیت و اعتبارخود ارائه می‌دهم. درنتیجه قیمت‌گذاری ما نباید شما را بترساند و شما را ازارائهٔ بهایی که‌گمان می‌کنید بحق ومنصفانه است بازدارد.»

ازاوپرسیدم‌آیا حاضراست درخرید شریك باشد یا نه؟ جواب داد: «اگر من دست به چنین‌کاری بزنم، دیگرروی‌آسایش نخواهم دید. با این حال‌خیلی مایلم عقیدهٔ شما را دربارهٔ بزرگترین‌الماس که «دریای نور» است بدانم.»

گفتم: «تا وقتی‌که خودگوهررا ندیده‌ام وباآب ورنگ آن‌آشنانشده‌ام، قادربه‌کوچکترین اظهارنظری دراین باره نیستم. لیکن اگرآنطورکه شنیده‌ام‌از بهترین نوع باشد تردیدی‌ندارم‌که سنگی بسیارگرانبهاست. هرچند طبق برخی گزارشهاکه قبلاً دریافت‌کرده‌ام شك دارم‌که بتوان به‌آن تراش بـرلیان داد. زیرا اگراین الماس به همان صورتی‌که امروزاست مسطح بماند دراروپـا در قیاس با ایران بهای کمتری خواهد داشت. زیرا در فرنـگ الماسهای مسطح

را به قیمت کمتری خریداری می کنند.»

سپس یك نمونهٔ بلورین ازهمان الماس را بیرون کشید ونشانم داد. به محض مشاهدهٔ آن، طرح تاورنیه وشرحی که اودرسفرنامه‌اش ازگوهری چنین که در گل کندا Golconda به اوپیشنهاد کرده بودند می‌داد، جلوچشمم مجسم‌شدو تاورنیه‌اضافه می کرد که در ازای این گوهرصاحب آن ۵ لك (۱۰۰و۰۰۰ روپی ایرانی) می‌خواست در حالی که تاورنیه چهار لك روپی پیشنهاد می‌نمود. از عجایب اتفاق اینکه من یك نسخه ازسفرنامهٔ تاورنیه را با خود همراه داشتم. پس آن‌نقاشی‌وآن‌تفصیل قیمت‌گذاری را به جواهرفروش نشان دادم ودرضمن به اوگفتم که چون در وضع حاضر ارزش پول ده درصد پایین آمده است، اگرمن هم همان پیشنهاد تاورنیه را که حداکثربهای ممکن است پیشنهاد کنم ازانصاف بدورنیفتاده‌ام- بخصوص‌اگردرنظربگیریم که فروش‌این سنگ مدت زیادی می‌طلبد وبکارانداختن چنین سرمایه‌ای خالی ازبهرهٔ سنگین نیست، مگر اینکه این سنگ بتواند تراش برلیان بردارد. دراین صورت من حاضرم در ارزیابی خودم تجدید نظر کنم.

جواهرفروش گفت: «حرفی که من می‌توانم به شما بزنم این است که هنوز لطفعلی‌خان را نمی‌توان راضی کرد که به‌این قیمتها دست از «دریای‌نور» بردارد.» وروی کلمهٔ «هنوز» سخت تکیه کرد و من چنین نتیجه گرفتم که اندکی صبروحوصله باید.

پیش ازاینکه اورا ترك کنم بازبه من گفت: «احتمال زیادی هست که در این چند روزه لطفعلی‌خان به سراغ شما بفرستد!»

یکی دوروزبعد هنگامی که درخانهٔ میرزا حسین بر سر سفرهٔ شام نشسته بودیم میرزا روبه من کرد وگفت: «لطفعلی‌خان مایل‌است‌فردا سرساعت هشت شما رادرکاخ ببیندولی ازاین فقره حتی با میهماندارتان حاجی محمدبهبهانی هم حرفی‌نزنید. خودتان صرفاً به‌دروازهٔ ارك بیایید. به نسقچی‌باشیها حکم شده

است درآنجا ازشما استقبال کنند وشما را به داخل ارك راهنمایی نمایند.»

من سرساعت به محل قرار رفتم سپس به اتاق کوچکی درآستانهٔ ورودی کاخ راهنمایی شدم ومیرزا حسین، برادر زادهٔ اومیرزا بزرگ (عیسی قـائم ـ مقام)، وحاجی یوسف جواهرفروش عمدهٔ لطفعلی‌خان را درآنجا یافتم. تازه پذیرایی با قلیان و قهوه شروع شده بودکه خواجه‌ای سررسید و خبر دادکـه لطفعلی‌خان، میرزا حسین ومرا به‌حضور خوانده است. ما درپی اوازدالانهای بسیارطولانی وپرپیچ‌وخم به راه افتادیم وبالاخره به‌حیاط کوچکی رسیدیم. در ته حیاط تالاری دیدیم که چندان بزرگ نبود. تقریباً چهارپـا ونیم اززمین ارتفاع‌داشت ودردوطرف آن پله‌های ورودی بسیارزیبایی ازسنگ مرمرساخته بودند. این اتاق ازروبرودیوارنداشت وبجای آن پردهٔ بـاشکوهی ازسقف تـا زمین‌آویزان‌بود تادرمواقع لزوم‌ازنورآفتاب جلوگیری‌کند. سه‌طرف‌دیگراتاق ازدیوارهای‌بلندی تشکیل شده بودکه باآنچه ایرانیان «طاق‌نما» می‌نامند تزئین شده بود. من نمی‌دانم چگونه این تزئینات را شرح دهم، جزاینکه بگویم مثلاً ازروبروبه‌شکل‌طاق بودند ورابطهٔاین طاق‌نما با طاق واقعی مانند رابطهٔستون حقیقی با ستون دیواری (Pillaster) بود. دروسط حیاط فوارهٔ زیبایی ازمرمر دیده می‌شدودرهرطرف آن ازدر ورودی تا تالار روبرو دوردیف باغچهٔ وسیع ازگلهای رنگین درخشان وبسیارشادکاشته بودند.

لطفعلی‌خان بالاپوشی به‌روی شانه‌ها داشت ودرکنارپنجره‌ای‌نشسته‌بود. وقتی‌من‌نزدیك شدم‌بادست اشاره‌داد تا واردشوم. جلورفتم وبه‌فاصله‌ای‌ایستادم تا اجازهٔ معمول وهمیشگی را برای نشستن دریافت کنم. لطفعلی‌خان گفت: «آقا* ، بیا کنار من بنشین! ما مثل دو تـاجر با یکدیگـر آشنا شده‌ایـم. من فروشنده‌ام، شما خریدار! اول به من بگوئید این محمد حسین چگونه‌میزبانی

* فارسی درمتن.

است؟» سپس درحالی که می‌خندید افزود: «اگرحق میزبانی را درست ادانکند شلاق‌خواهدخورد، اولاً چونکه پدرمرحوم وخدابیامرزمن ازشما خیلی‌راضی بود، ثانیاً آنطورکه من فهمیده‌ام هنگامی که میرزاحسین ازراه بصره عازم‌سفر حج بود(۹) شما در پذیرایی اوکم وکسری باقی نگذاشتید.» سپس در حالی که آزادانه‌ترمی‌خندیدگفت: «شما را به جان من قسم! به شما شراب هم می‌دهد یا نه؟»

من گفتم: «پذیرایی میرزا حسین درحق من کاملاً «شاهانه» است. من‌این لفظ را بکارمی‌برم زیرا بااینکه ازدوستی ومحبت میرزاحسین نهایت اطمینان‌را دارم، با این حال می‌دانم که بیشتراین توجهات را مدیون فرمان شما هستم.»

لطفعلی‌خان جواب داد: «حق باشماست! اما بـازهم شما را بـه جان خودم قسم می‌دهم بگوئیدآقا میرزا حسین به شما شراب می‌دهدیانه؟»

ـ قربان‌اگراجازه دهید باید عرض کنم‌میرزاحسین مرا درهمسایگی‌خانهٔ خودخانه داده است وهمه روزه باآذوقه وتجملات کافی درآنجا ازمن‌پذیرایی می‌کند، درمیان این نعمتها شراب هم هست. علاوه براین به من افتخـار داده است هرروز با اوهمسفره باشم وهمچنانکه آن حضرت می‌دانند، توهینی به‌شخصیت وبزرگ‌زادگی میرزا حسین است اگربرسفرهٔ اوچنین مشروبی آورده شود ومن‌امیدوارم آن‌حضرت‌باور کنند اگربگویم افتخارهمنشینی‌با میرزاحسین را به لذت بردن ازبهترین شرابی که درایران یافت شود ترجیح می‌دهم!

ـبازهم حق‌با شماست؟ من شنیده‌ام شما شخص محتاط ومعتبری‌هستید. ازاین روشما را اینجا خوانده‌ام تا وارد معاملهٔ بسیارمهمی شویم.

سپس لطفعلی‌خان بالا پوش خود راکنارزد و من دیدم که اوفقط بازیر‌جامه‌نشسته‌است وبه‌هربازو بازوبندی داردکه‌علاوه بربسیاری جواهرات‌عالی‌و گرانبها، شامل آن‌دوگوهربازونامبرده‌نیزهست. این‌بازوبندها توسط دوریسمان ابریشمی‌بروی‌بازوبسته‌می‌شدند. گوهرهارابه‌روی نقره نشانده بودند. لطفعلی‌خان

شروع به‌باز کردن بازوبندها نمود ووزیرش را صدا زد وفرمان‌داد تااین سنگهای با شکوه را به‌نزدیك من بیاورند. من به‌پا خاستم تا جواهرات را بگیرم ودراین لحظه لطفعلی‌خان گفت: «بنشینید وبا خیال آسوده بازوبندهای مرا بیازمایید. لیکن بخاطرداشته‌باشید که شما اولین «فرنگی» هستید که این جواهرات را از بازوی شاه به دست اوداده‌اند. خیال دارم نگینهای اصلی این دوبازوبند را به فروش برسانم آیا خریدارهستید؟»

جواب‌دادم: «اگرمدعی شوم آنچنان‌ثروتی‌دارم که بتوانم اینچنین گوهری را خریداری‌کنم خود را مسخره کرده‌ام. لیك اگر آن حضرت به راستی مایل به فروش آنهاست فکرمی‌کنم بتوانم شرکتی تشکیل دهم وخود به عنوان یکی از اعضاءِ این شرکت دست به خرید بزنم. ولی اجازه می‌خواهم اول با وزرا وجواهرفروش عمده واردگفتگوشوم ومزاحم اوقات‌آن حضرت نگردم.»

لطفعلی‌خان گفت: «منظورشما را می‌فهمم. با آنها آزادانه‌تر می‌توانید گفتگو کنید تا با من. ولی بگویید ببینم دربارهٔ بهای «دریای نور» چه فکر می‌کنید؟»

جواب دادم: «پیش از اینکه جسارت به جواب نمایم باید عرض کنم این‌مسأله ازنظرجزئیات‌امروبه چندین لحاظ درخورتأمل وتفکرعمیق وآزمایش دقیق است.» لطفعلی‌خان گفت: «نشد! نشد! من عجله دارم. حرفی بزن که لااقل من بتوانم دربارهٔ قیمت حدسی بزنم.»

من گفتم: «اگراین حق به‌من‌داده شودکه دربارهٔارزیابی امروزخودم فردا مجاز به‌تجدید نظر باشم هراسی ندارم برای «دریای نور» ۵ لك روپی پیشنهاد نمایم.» لطفعلی‌خان درحالی‌که خندهٔ بلندی سرمی‌دادگفت: «خوب که‌اینطور! شما مرد زیرکی‌هستیدکه می‌خواهید در ازای «دریای نور» ۵ لك روپی‌پیشنهاد کنید. درحالی‌که‌حاجی یوسف، جواهرفروش من‌حاضراست همه‌روز هزاربار به سرخودش قسم بخوردکه این سنگ اصلاً بی‌بهاست!»

من گفتم: «قربان، اگر شما هم به‌این اعتقاد هستید پس هیچ آدمیزادی هرگز یارای خرید این گوهر را نخواهد داشت.»

مثل اینکه این گفته لطفعلی‌خان را خوش‌آمد چون فوراً به‌دنبال حاجی‌یوسف ومیرزا حسین فرستاد ووقتی آنهاآمدند ازجا برخاست وگفت: «بسیار خوب «آقا». من شما را با این آقایان تنها می‌گذارم تا مذاکره کنید.»

و سپس همراه وزیرش اتاق را ترك گفت. خواجه‌ای‌که مرا به این اتاق راهنمایی کرده‌بود، برسرجای خود ماند- حتماً برای اینکه استراق سمع کند و هرآنچه راکه درغیاب لطفعلی‌خان گفته‌اند به اوگزارش نماید. میرزا بزرگ ازمن خواهش کرد نه تنها همهٔ حرفهای لطفعلی‌خان بلکه گفته‌های خودم را هم برایش بازگو کنم. وقتی همهٔ سخنان مرا شنید شروع کرد به نقش بازی کردن وایرادهای سخت نسبت به مـن گرفتن که چرا بهای جواهرات راکـم و نادرست عرضه‌کرده‌ام و دراین هتاکی جواهرفروش پیر نیزشریك شد. من گفتم که تا بحال با هرکس طرف صحبت ومعامله شده‌ام کوشیده‌ام سخن نادرست نگویم وهرگاه قضاوت مرا خواسته‌اند همواره آنچه را می‌دانستم شرافتمندانه بیان‌کرده‌ام. ولی عقاید اشخاصی همانند من نه بروزن «دریای نور» می‌افزاید یا ازآن می‌کاهد ونه ارزش‌آن راکم وزیاد می‌کند، پس سودی ندارد. ولـی درضمن متوجه شدم‌که منظورآنان بیشتراین بودکه خواجه درگزارشهای‌بعدی خود به‌لطفعلی خان ازآنان به‌عنوان نوکرهای وفاداروو‌ظیفه شناس یاد کند و به همین جهت برهتاکی نسبت به من می‌افزودند. بالاخره من گفتم: «آقایان! اگرمن صبحانه خورده بودم حملات شما را بهترتحمل می‌کردم ولی تمنادارم بخاطر داشته باشیدکه من هنوزناشتا هستم. پس اجازه می‌خواهم به خانه باز گردم.»

دراین‌لحظه میرزابزرگ‌گفت: «لطفعلی‌خان درهمینجا برای شما دستور صبحانه داده است!» پس ما برخاستیم وباردیگربه اتاق کوچك بازگشتیم. در

اینجا مجللترین و با شکوه‌ترین صبحانهٔ ایرانی درانتظارمابود. بمحض اینکه تنها شدیم میرزا بزرگ به‌من گفت: «من مطمئنم دراین چند روز آینده همه خواهند گفت لطفعلی‌خان تا چه‌اندازه ازرفتاری که امروزشما داشتید، خشنود است.»

سپس جواهرفروش پیردست مراگرفت وچنین تعارف کرد: «آقای عزیز، اگرمن ازحقیقت آگاه نبودم، حتماً فکرمی‌کردم شما تربیت شدهٔ همین سرزمین هستید!»

وهنگام خدا حافظی ازمن خواست که شام را با او بخورم و تعارفاتی نمودکه من دیگرقادرنبودم دعوت اورا اجابت نکنم. حالا دیگر من به اندازهٔ کافی باجوانب کارآشنا شده‌بودم‌ومی‌توانستم دریابم که‌اگربخواهم این معامله را به جایی برسانم باید هرچه می‌توانم برشرط احتیاط بیفزایم. عصر میرزا۔حسین‌را دیدم واوهرآنچه راکه صبح همان روز میرزابزرگ پیش‌بینی می کرد تأییدنمود واضافه‌کردکه لطفعلی‌خان گفته‌است اگرقراربراین است که بافرنگیها دربارهٔ الماسها معامله انجام پذیرد، فرنگی ازاین بهترپیدا نمی‌شود. پس‌میرزا را ازمحل دعوت خودم به‌شام خبرکردم. جواب دادکه قبلاً مطلع شده است چرا که این دعوت به‌دستور خود لطفعلی‌خان به عمل‌آمده است و لطفعلی‌خان خودش هم میرزا حسین را به شام خوانده است تا سنگ راه مذاکرات و معاملات ما نباشد.

سرساعت مقرربه خانهٔ حاجی یوسف رفتم. نمای بیرونی خانهٔ او مانند خانهٔ همهٔ‌تجارکهنه می‌نمود وبوسیلهٔ درکوتاه وتنگ ودالانهای تودرتووباریك وبیقواره به داخل راه‌داشت. پس‌ازگذشتن ازیك هشتی کوچك که جهت‌استفادهٔ پیشخدمت وچاق‌کردن قلیان و چیدن کفشهای میهمانان به‌کار می‌رفت، داخل سفره خانه شدیم. درآنجا با حاجی یوسف وبرادرزاده وشریکش میرزاجانی روبروشدم. اندازهٔ این اتاق متوسط بود لیکن درداخل واطراف آن همه چیزاز آسایش کامل‌سخن می‌گفت: نمدها به‌کنار، باقی هرچه‌بود ازبهترین جنس بود.

نمد تخت ازبهترین و کلفت‌ترین نوع، فرشها همه از نفیسترین قالیهای طبس، روکشهای دیوارها همه از ظریفترین گچ‌کاریها، گوشه‌های سقف- همه از درخشانترین نوع گچ‌بری‌زینت‌یافته‌بودند. منبت‌کاریهاو شیشه‌های رنگین اروسیها جلوهٔ‌بسیارزیبایی‌داشتند. درها به‌چوبهای گوناگون مزین بودند. پنجره‌ها نمای همیشگی اتاقهای ایرانی‌راداشت وروبه‌باغچه‌های گل‌وفواره‌های آب بازمی‌شد.

هنگام‌ورود من هردوصاحبخانه به پا خاستند وازاینکه‌کسی را به‌پیشواز من نفرستاده بودند پوزش طلبیدند، گویا می‌خواستند مرا در این معامله راحت بگذارند. اندکی بعد ازورود من عطردانی آوردندکه درآن تکه‌های کوچکی‌از عود می‌سوخت و خوشبوترین عطر را به مشام می‌رسانید. سپس قلیانی با سر طلاومرصع وبدنه‌ای بلورین وخوش برش درپیش من نهادند، درحالی‌که‌قلیانی که‌برای‌جواهرفروش آوردند عبارت‌بود ازیك‌نی‌پیچ معمولی‌چوبین بابدنهٔ سادهٔ شیشه‌ای، وسرقلیانی ازگل پختهٔ سیاه. بعد هم قهوه تعارف کردند، بازهم قهوهٔ مرا درجام‌کوچك طلایی، مرصع دادند درحالی‌که جواهرفروشان‌که به‌گمانم به‌زندگی ساده ودرویشانه تظاهرمی‌کردند قهوهٔ خود را درجام کوچکی‌که در داخل یك نعلبکی قرارداده بودند نوشیدند. بعد ازقهوه نوبت به میوه رسید. میوهٔ فراوان ازبرگزیدهٔ میوه‌های فصل را مخلوط با تکه‌های یخ درزیباترین و کمیابترین کاسه‌های چینی جای دادند و کاسه را در میان سینیهای منقش به نقشهای رنگین. درقسمت‌های خالی‌سینی‌لذیذترین شیرینیها وبستنی (made ices) قرارداشتند. درحدود ساعت نه شام‌آوردند و قطعات درازی از چیتهای بندر ماسوله درجلوما پهن‌کردند ومجمعهای پرنقش ونگار و جلایافته‌ای را برروی چیتها نهادند. درهرمجمع سه‌سینی‌گرد وبزرگ مسی‌گذاشتند. درسینی اول سه نوع پلوباگوشت وسبزی وجودداشت. درسینی‌دوم سه نوع‌گوناگون کباب و گوشتهای سرخ‌شده، ودرسینی‌سوم سه نوع‌نوشابه. و دردوسینی‌اول نعلبکیهای کوچك شامل‌انواع‌ادویه، چاشنی، نمك‌وفلفل‌بود. برای من به‌جای‌سینی مسی،

سینی نقره تعیین شده بود. دراین گونه میهمانیها، بعد از اینکه آفتابه ولگن را برای شستشوی دست چرخاندند میزبان با ادای «بسم‌الله» شروع غذا را اعلان می کند وهنگامی که متوجه شد میهمانها دست ازغذا کشیده‌اند، با ادای جملهٔ «زیادکن»* علامت برچیدن سفره رابه پیشخدمتها می‌دهد و بلافاصله الحمدلله می گوید. سپس برای هرمیهمان آب داغ وصابون آورده می‌شود و باردیگر قلیانها را پیش می آورند.

شام بدینسان گذشت ویکی ازباشکوهترین شامهایی بود که من تاآن‌روز درتمام طول اقامتم درایران خورده بودم. وقتی که بساط شام را برچیدند، بار دیگر اتاق را با عطرعود آکندند و برای هرمیهمان شیشه‌های کوچك گلاب آوردند تا به دلخواه مصرف کنند. بعد ازشام، صحبت بی اختیار به‌مسألهٔ جواهرات گرایید ومن متوجه نکته‌ای شدم که قبلاً نمی‌دانستم و آن اینکه میرزا‌ـ جانی در شناخت جواهر بسیار خبره بود ومرا متقاعدکرد که «دریای نور» را می‌توان از دورکمر تراش برلیان داد. وپس ازچنین تراشی است که این گوهر سیما و رخشندگی یك برلیان کاملاً متناسب را خواهد یافت. همچنین میرزا‌ـ جانی به من گفت که وزن «دریای نور» ۱۷۶ قیراط واندی است. لیکن ازآنجا که تاورنیه هم نوشته بود سنگی که در دست تاجر گل‌کندا دیده بود ۲۴۲ و $\frac{۵}{۱۶}$ قیراط وزن داشت، من به‌شك افتادم که آیا این همان سنگ است یا نه؟ و پس ازتأملی چند بودکه متوجه شدم امکان ندارد در جهان دو سنگ به این بزرگی موجود باشدوصاحبانش‌را کسی‌نشناسد. ونیزناگهان به‌یاد فرمان پادشاه‌مغول افتادم که طبق‌آن معیار وزن معمولی‌جواهررا درهند تغییرداده بودند. چون در آن روزگار یاقوتی دراختیار پادشاه مغول بود که از یك مثقال سه قیراط کم داشت وبه عنوان یاقوت یك مثقالی شناخته شد وازآن تاریخ تعداد قیراطی که برای یك‌مثقال لازم بود، بهمان اندازه باقی‌ماند. ولی از تعداد دانه‌هایی که هر

* به فارسی درمتن اصلی.ـ م.

قیراط را تشکیل می‌داد کاسته شد. اگر این فرضیه درست بود، درنتیجه ۱۷۶ قیراط‌میرزاجانی و۲۴۲ قیراط‌تاورنیه چندان ازهم دورنبودند. اولی‌شامل ۷۰۴ دانه ودومی شامل ۷۲۶ دانه می‌گردید.

شب دیروقت منزل میرزاجانی را ترك گفتم. از پذیرایی و میزبانی‌که در حق من اداکردند احساس خشنودی زیاد می‌کردم وبه‌فکرم نمی‌رسیدکه پس از مدت‌کوتاهی، می‌بایست خودم درهمانجا منزل‌کنم.

بیم آن‌دارم‌که خوانندهٔ من ازاین داستان طولانی دربارهٔ گوهر و گوهر‌فروشان به‌ستوه‌آمده باشد ولی‌چون داستان راآغاز‌کرده‌ام میل‌دارم، همراهی کند تا به‌پایانش رسانم. ده روزبعد ازشام خانهٔ حاجی‌یوسف، میرزا حسین از من‌خواست‌که فردای همان‌روز به‌دربار‌بروم تا درآنجا «دریای‌نور» و«تاجماه» را ازبازوبندها جدا سازند وبه ما نشان بدهند. من هم رفتم. باز مرا به همان اتاق‌کوچك دم درراهنمایی‌کردند، همان اتاقی‌که درآن میرزا حسین ومیرزا‌بزرگ را برای‌اولین‌بار ملاقات‌کرده بودم. این بارهم میرزا بزرگ و حاجی‌یوسف و میرزا جانی را در همانجا دیدم. پس ازبجاآوردن ادب و تعارفات ایرانی‌بالاخره میرزاجانی بیرون‌رفت واندکی بعد همراه خواجه‌ای‌که جعبه‌ای حاوی دو بازوبند مشهوردردست داشت،وارد شد وحاجی یوسف‌فوراً شروع کرد به پیاده‌کردن جواهرات. اول اطراف الماسها را شل‌کرد سپس به یاری یك تکه موم و فشارسخت‌آن برروی الماسها ناگهان آنها را بیرون‌کشید.

«دریای نور» اولین سنگی بودکه به‌دستم دادند. شکل و اندازهٔ آن با نمونهٔ بلور و همچنین با شکل واندازهٔ طرح تاورنیه کاملاً مطابقت داشت. و من متوجه شدم میرزا جانی دراین‌گفته حق داشت که «دریای نور» می‌توانست بخوبی وراحتی‌تراش‌برلیان بپذیرد. رنگ «دریای نور» اندکی به‌چهره‌ای پریده می‌زد و به نظرمن همین رنگ از دیدگاه یك جواهر فروش بمنزلهٔ حسن بود، نه عیب. زیرا ازنظر «آب»گوهری کاملاً درخشان بود و به‌نظرمن برای بهتر

شدن فقط نیاز به صیقل وتراش دوبـاره داشت. حساب کردم که پس از چنین اصلاحی ممکن بود ازوزن‌آن درحدود بیست قیراط کاسته گردد ووزن گوهر به ۱۵۶ قیراط تبدیل‌شود سپس به‌آزمایش «تاجماه» پرداختم. شکل آن بیضی‌وتخم‌ـ مرغی بود. $\frac{3}{5}$ قسمت فوقانی آن‌راتراش‌داده بودند. ازنظرآب ورنگ نادرترین گوهری بودکه درطول عمردیده بـودم وبه‌گفتهٔ میرزا جانـی ۱۴۵ قیراط وزن داشت. به‌عقیدهٔ من، اگراین‌گوهررا تراش‌دوباره می‌دادند ممکن بود۱۵قیراط ازدست‌بدهد لیکن‌اگراین‌تراش درست وبدقت انجام می‌گرفت مقدار معتنابهی برزیبایی والبته بربهای «تاجماه» می‌افزود. هریك ازاین‌دوالماس درمیان یکی از بازوبندها نشانده شده بود و در هرطرف آنها سه‌گوهر دیگر قرار داشت‌که جمعاً ۱۲ گـوهر اضافی را تشکیل می‌دادند. درست است که همهٔ این الماسها مسطح‌بودند، لیکن به‌من اطمینان دادند، ونمای‌ظاهر گوهرها هم‌نشان می‌داد، که وزن‌هیچیك از این‌گوهرهای اضافی کمتراز۶۰ قیراط نبودوبرخی ازاین هم بیشتر! یکی از این الماسها قبلاً به‌خواهر اورنگ زیب تعلق داشت و نامش را برروی‌آن کنده بودند. همراه بیتی بدین‌مفهوم: «من زآن گل‌جهان‌آرا هستم.»*

حاضرین مرا تحت فشار قرارداده بودند که «دریای نور» و«تاجماه» را هرچه زودتر قیمت‌گذاری کنم. من پس ازمدتی تردید بالاخره به‌حاجی یوسف گفتم: «هراسی ندارم ازاینکه برای هردوگوهر۲۰ لك روپی پیشنهادکنم زیـرا بهای این الماسها بیش ازآن چیزی است‌که قبلاً تصورمی‌کردم.»

هردوجواهرفروش فوراً فریاد برآوردندکه این مقدارخیلی کمترازبهایی است‌که‌گوهرشناسان ایرانی ارائه می‌دهند. من ازاین فرصت استفاده‌کردم و پرسیدم‌که‌آیا پادشاه یاقوتی بسیار بزرگ و بی‌عیب هم دارد.** به‌من‌اطمینان

* ما به متن اصلی این بیت دست نیافتیم؛ درنتیجه‌آن را از انگلیسی ترجمه‌کردیم. ـ م.

** یاقوتی‌که دراختیارپادشاه مغول بود و در مشرق زمین مشهور بود به «یاقوت عبدالحسینی» بعد ازمرگ‌نادرشاه، بطوری‌که سراغ‌گرفته بودند، به دست یك تاجرارمنی افتاد.می‌گفتند ←

دادند که ندارد، و بزرگترین یاقوتی که در تصاحب اوست و ادعا هم نمی‌کند که بی‌عیب باشد یاقوتی است که وزنش ازده قیراط و نیم بیشتر نیست.

پس ازچندی گفتگوهای معمولی ازهم جدا شدیم و من بعد از رسیدن به خانه، تا مدتی نمی‌توانستم خود را ازخیال جواهرات گرانبهایی که دردست گرفته بودم و ازنزدیك لمس کرده بودم رهایی بخشم. به‌نظرم چنین می‌آمد که حقیقتاً دو گوهر ازگوهرهایی را دیده‌ام که علاءالدین به یاری چراغ جادو از باغ سحرانگیز برداشته است.*

مدتی سپری شد پیش از آنکه بار دیگر سخنی از جواهرات پیش آید. تابستان پیش می‌رفت و لطفعلی‌خان خود را برای لشکرکشی به اصفهان برضد قاجارها آماده می‌کرد. شبی درخانهٔ میرزا حسین، بعد ازشام‌وهنگامی که‌باقی میهمانان رفتند، میرزا حسین روبه من کرد و گفت: «لطفعلی‌خان‌فعلاً ازفروش جواهرات منصرف شده است. ولی شما دوست عزیزم اگر در اینجاها کار دیگری دارید هرچه زودتر تمامش کنید وتا می‌توانید بعد ازرفتن لطفعلی‌خان در شیراز توقف نکنید. شما دراین شهر میهمان من هستید و خیلی هم خوش‌آمدید اما ای‌کاش دراین لحظه در بوشهر بودید.»

من‌حیرت‌زده خانهٔ اورا ترك گفتم و هنگامی که به‌منزل رسیدم میهماندار خود را درآنجا یافتم وگفتگوی خود را با میرزا حسین برایش بازگفتم واز سفارش اودربارهٔ خودم یادکردم وازاوپرسیدم آیا می‌داند منظورازاین سفارش چه بوده است؟ جواب داد حتماً غیراز این نیست که میرزا فکر می‌کند اگر در

→ این تاجرقصد داشت جواهر را با کشتی به خارج ببرد، اما کشتی با همهٔ سرنشینانش در نزدیکی رودخانه غرق شده بود وتاجر ارمنی و یاقوت هردوبا هم به ته‌آب رفته بودند. ـ نویسنده.

* بعد ازاینکه به خانه‌آمدم خودم را با محاسبهٔ بهای دوبازوبند چنین مشغول‌کردم:

«دریای نور»: بهای هر قیراط : ۱لیره و۱۰ شیلینگ	بها: ۲۹۶/۰۱۶ پوند
«تاجماه»: بهای هرقیراط: ۱ لیره‌و ۱۰ شیلینگ	بها: ۱۰۳/۷۴۰ «
۱۲ الماس مسطح: هریك به طورمتوسط ۶۰ قیراط هرقیراط ۱لیره	بها: ۵۱۸/۴۰۰ «
	۹۱۸/۱۵۶ پوند

این لشکرکشی لطفعلی‌خان شکست بخورد ممکن است اوضاع نواحی بین شیراز و بوشهر آنچنان مختل شود که من نتوانم خود را به‌آسانی به‌بوشهر برسانم. من نیز چون خریدهای هنگفتی به‌حساب خودم و دیگران انجام داده بودم ترجیح دادم به این سفارشات عمل کنم و به همین منظور شروع به‌روبراه کردن کارهایم نمودم به این امید که هرچه زودتر شیراز را اندکی پس از رفتن لطفعلی‌خان ترک گویم.

این مدت را مثل همیشه گذراندم. اما رفته رفته متوجه شدم که میرزاحسین غمگین و سردرگریبان است و بیشتراوقات ازشام خوردن درجمع می‌پرهیزد. اول با خود فکر کردم شاید از محبوبیت اودردربار کاسته شده است؛ بویژه هنگامی که به‌دربخانه رفتم تا از لطفعلی‌خان اجازهٔ مرخصی بگیرم دیدم لطفعلی‌خان با میرزا حسین سخن زیاد نمی‌گوید. دراین مجلس که جنبهٔ خصوصی داشت، لطفعلی‌خان به‌من گفت که فعلاً ازفروش جواهرات منصرف شده است و من باید در اوایل بهار آینده به‌شیراز بازگردم و این‌بار به‌جای میهمان میرزاحسین، میهمان خود لطفعلی‌خان باشم. سپس درحالی که ازلشکرکشی خود با اعتماد کامل به‌پیروزی صحبت می‌کرد، گفت: «شما را به‌جان من قسم، همینجا بمانید تا من ازجنگ برگردم.»

بعداً، هنگامی که من با میرزاحسین ازدرخواست لطفعلی‌خان یادکردم، جواب گفت: «ازخدا می‌خواهم که اوبازگردد! ولی با این حال به شما تکرار می‌کنم شیرازرا هرچه زودتر ترک کنید! میرزابزرگ چند روزی دراینجاخواهد بود. هرکمکی خواستید بدون رودربایستی به‌اومراجعه نمایید.»

شب پیش ازحرکت لطفعلی‌خان، اتفاقاً به باغ «کلاه فرنگی»* که همیشه آزادانه بدان رفت و آمد می‌کردم، رفتم. درباغ با پسرلطفعلی‌خان که کودکی هفت ساله بود روبروشدم که همراه للهٔ‌اش ایستاده بود. آن روز اگرمی‌توانستم

* به فارسی درمتن اصلی.ـ م.

ازشاهزادهٔ کوچولوپرهیزمی کردم، ولی اویکی ازپیشخدمتها را به‌سراغم فرستاد. وقتی نزدیکش شدم و سلام گفتم، روبه من نمود و گفت: «شما همان«فرنگی»* هستیدکه پدرم بارها حرفتان را زده است. شما برای اویك ساعت موسیقی‌دار هدیه‌آورده بودید. برای من هیچ‌چیز نیاورده‌اید؟ من فردا درغیاب پدرم پادشاه خواهم شد وشما باید به‌دیدن من بیایید همانطورکه به‌دیدن پدرم می آمدید.»

من ازاین کودك خیلی‌خوشم آمد. پرسیدم: «میل‌حضرت‌والاچه‌چیزاست؟»

جواب داد: «لله (میرزا حسین) به من می گوید بهترین چاقوهای جیبی را درکشورشما می‌سازند. حاضرید یك چاقو به‌من بدهید؟ دده هم می گوید بهترین قیچیها را هم درمملکت شما درست می کنند. شما را به خدا یك جفت قیچی هم به دده‌ام بدهید.»

ازروی اتفاق من یك چاقوی جیبی بسیارنفیس با خودداشتم. فوراً به‌او تعارف کردم وگفتم وقتی به‌کشورم بازگردم دوسه چاقو برای خودش و دوسه قیچی برای دده‌اش خواهم فرستاد. کودك دراوج شادی فریاد زد: «وای! چقدرشما آدم خوبی هستید!»

سپس تقریباً یك‌ساعتی درکنارمن راه رفت وحرف‌زد ومن هرگزکودکی مؤدب‌تر، زیباتروبا هوشترازاوندیدم. لیکن، ازعجایب روزگار، باردیگرکه مایکدیگر را ملاقات کردیم در آذربایجان بود. او برده‌ای چروکیده و اخته، من سفیری به نمایندگی از کشور خودم در نزد جانشین همان کسی که ویرانگر خانه و کاشانه و تاج وتخت پدر او بود!

شش روز از رفتن لطفعلی‌خان از شیراز می گذشت که ناگهان دم سحر هیاهوی جمعیتی که‌به کوچهٔ ما هجوم آورده بودند به‌گوشم رسید. لحظه‌ای بعد مهیماندارمن، حاجی محمدعلی (بهبهانی) وارد شدوبه‌من اطلاع دادکه حاجی‌ـ ابراهیم‌خان کلانتر، حاجی‌برخوردارخان فرمانده‌قلعه را دستگیرنموده وبه‌مردم

* به فارسی درمتن اصلی.ـ م.

گفته است که حکم دستگیری او ازجانب خود لطفعلی‌خان رسیده است. من‌در حالی که بهت‌زده برجای مانده بودم دیدم اندکی بعد یکی ازنوکرهای محرم میرزا حسین همراه یك دسته تفنگچی وارد خانهٔ من شد وبه من گفت که«خانم»* این دسته محافظ را برای حفظ جان من واسبابهایم فرستاده است و لزومی ندارد من بخاطر تهیهٔ آذوقه برای آنان خود را به زحمت بیندازم زیرا هرچه مورد نیاز باشد «خانم»خودش مرتباًخواهد فرستاد. سپس میهماندار بیرون‌رفت تا ببیند چه خبراست ودربازگشت به من گفت: «مردم نسبتاً ساکت هستند زیرا گمان می‌کنندآنچه می‌گذرد مطابق دستورات‌لطفعلی‌خان‌است.» سپس افزود: «ولی من شخصاً این طورفکرنمی‌کنم زیرا دروازه‌های شهررا بسته‌اند و همه گونه رفت وآمد با اردو که دیروز آزاد بود امروز ممنوع شده است. بعلاوه فرستاده‌ای‌راکه «خانم» به‌سوی‌همسرش روانه‌کرده بود دم دروازه‌ای‌که از آن قصد خروج‌داشت دستگیرکرده‌اند وسراپایش را تفتیش نموده‌اند. می‌گویند به «خانم» هم پیغام داده‌اندکه اگرمی‌خواهد جان خود وفرزندان میرزا (بزرگ) را نجات دهد در این‌کاردخالت نکند. برای من همهٔ رویدادها گواهی می‌دهد که دراین‌کاردست حاجی ملعون درکاراست.»

طرفهای شب پیشخدمتی آمد و ازمیهماندار خواست به‌خانهٔ میرزاحسین برود. هنگامی‌که حاجی محمدعلی بازگشت به من گفت که برایم پیغامی از جانب «خانم»آورده‌است و ازپشت پرده خانم به‌اوچنین‌گفته است: «به‌میهمان فرنگی آقای من بگوکه تا من جان دربدن دارم‌آقا درامان است. به‌او بگواگر میرزا حسین غایب است «خانم» حاضراست. به اوبگوامروز هرچه میل‌می‌کند ازمن بخواهد همچنانکه دیروزازآقای من می‌خواست. به او بگو مال او مال خودماست. به اوبگو دلتنگ نباشد!»

این «خانم» زنی بود بس بزرگزاده، باکفایت ودلاور! شب درحال‌فرود

* به‌فارسی درمتن اصلی؛ ومنظور همسرمیرزا حسین وفاست.ـم.

آمدن بود که ناگهان صداهای پراکندهٔ شلیك تفنگ از گوشه و کنار شهر برخاست و گاه‌گاه طنین رعدآسای کوبیده شدن تیر به‌درخانه به‌گوشم رسید. محافظین من از بالای بام به این صداها گاه با دشنام و فریاد خشم و گاه با خالی کردن چند تیر به هوا پاسخ گفتند تا متجاوزین را بترسانند. میهماندار من مردی سالخورده لیك سخت پایدار ونیك بذله‌گوبود. دراین اوضاع گاهی خودش تا دم درمی‌رفت ودرحالی که صدا می‌داد می‌گفت: «ای‌نامردها! باشما هستم. توی این خانه یك فرنگی هست ودرهمین جا از موی سر شما هم بیشتر اسلحه دارد. اگر بخواهد ازاین اسلحه‌ها استفاده‌کند، پناه برخدا!»

بارسیدن صبح معلوم شد طی‌ماجراهای شب‌پیش درچند مورد، خانه‌های مردم را غارت‌کرده بودند ولی‌علت اصلی هیاهوی شب این بودکه بعدازرفتن لطفعلی‌خان هنوزچند نفری راکه از خانواده‌های لك وزند در شهرباقی بودند خلع‌سلاح می‌کردندوازشهرمی‌راندند. هیجان‌مردم‌نیزبرای‌آگاه شدن‌ازاوضاع اردوی‌لطفعلی‌خان‌پس ازشنیدن خبرجنایت حاجی‌ابراهیم هرلحظه بیشترمی‌شد. و بزودی‌آگاه‌ترین افراد اطلاع دادندکه بمحض رسیدن خبر، با وجودی که اردو با هیاهو واغتشاش زیادی روبرو شده بود، لطفعلی‌خان توانسته بود جان سالم بدر برد. می‌گفتند عبدالرحیم خان وبرادرش(۱۱) دست بیك شده بودند تا لطفعلی‌خان رادستگیر کنند. لیکن یابعلت ترس زیاده ازحد عبدالرحیم‌که مشهور و زبانزد همگان بود ویا دراثرنحوهٔ ناشیانهٔ کار، خوشبختانه این نقشه با شکست روبروشد. دراین موقع قشون به صورت‌گروه‌های‌کوچك پراکنده شد ولطفعلی‌خان خود راه شیراز را درپیش‌گرفت. روزبعد چند فوج به‌او پیوستند که من هنگامی که افراد رانده شدهٔ خانوادهٔ زند رسیدند، خان زند به‌وسعت مصیبت وتیره روزی خود پی‌برد زیرا تاآن لحظه‌گمان می‌کرد هنوز خویشاوند او، برخوردارخان، فرماندهی قلعهٔ شیرازرا دردست دارد.

شب لطیفی بود، شبی که مردم از صدای «زنبورك»*ها از حضور لطفعلی‌خان در اطراف شیراز آگاه شدند. آنها به‌هنگام گذشتن پادشاه سه نوبت شلیك می‌کنند: اول وقتی که او در حال سوارشدن براسب است: دوم وقتی درست به نیمهٔ راه می‌رسد و افراد چادرهایی که قبلاً فرستاده شده‌اند، یعنی «پیش ـ خانه»*ها خبرمی‌شوند. سوم وقتی درپایان سفرازاسب پیاده می‌شود. من هرگز به‌آسانی فریاد شادی راکه دروقت شنیده‌شدن صدای زنبورکها در شهر پیچید فراموش نخواهم کرد. با این حال در پایتخت حتی یك نفر باشهامت و کفایت کافی پیدانشدکه رهبری فوجی را به‌دست گیرد وحاجی‌ملعون را دستگیرنماید.

لطفعلی‌خان به فاصلهٔ یك فرسخ ونیم ازشهرچادرزد وبه سنگربندی اردو پرداخت. و شهربزودی دچار کمبود آذوقه شد و رفته رفته وحشت مجازات بحق و بجای خیانت، حاجی‌ابراهیم را فراگرفت. لیکن ازبخت‌بد لطفعلی‌خان افراد خانوادهٔ همهٔ نجبا وبزرگانی که همراه‌اوبودند درشیرازتحت سلطهٔ‌حاجی‌ـ ابراهیم قرارگرفتند. درنتیجه حاجی ابراهیم موفق شد با این افرادباب مکاتبه را بگشاید وچنین تهدیدکندکه اگرمردها اردوی لطفعلی‌خان را ترك نگویند زن وبچه‌های بینوا وبیگناهشان با سخت‌ترین شکنجه‌ها تاوان این سرپیچی را خواهندداد. اثر این نامه‌های تهدیدآمیزهمان شدکه حاجی ابراهیم می‌خواست و انتظار داشت. اوضاع اردو درهم ریخت. نجبا و اعیان رو به‌شهر نهادند. بسیاریشان دستگیر شدند. لطفعلی‌خان تیره‌روز به همراه ده دوازده مهتر و چند پیشخدمت به دشتستان گریخت و من شرح این فرار را در صفحات بعد، همچنانکه از زبان خود لطفعلی‌خان شنیده‌ام، بازگو خواهم کرد.

دراین موقع میرزا حسین ومیرزا بزرگ به شیرازبازگشتند و من فردای آن روزبه‌دیدنشان رفتم. میرزاحسین رادراتاق خصوصی‌خودش ملاقات کردم.

* به‌فارسی درمتن اصلی.ـ م.

خستگیها و نگرانیهایی که دراین‌مدت براو گذشته بود چهره‌اش‌را بکلی‌دگرگون نموده بود و اگرمن اورا قبلاً درجای دیگرندیده بودم، سیمایش را بسختی‌باز می‌شناختم. برای پیشوازمن‌ازجای برخاست وگفت: «دوست‌عزیز من، متأسفم ازاینکه شما را دراینجا می‌بینم. من هم اخطارلازم وهم شرط احتیاط مناسب با مقام خود را به‌شما داده‌ام. اگربه اندرزهای من‌گوش فرا داده بودند، حالا حاجی‌ابراهیم درقصرزندان ارك بود وبرجایی که دیروز «وکیل» وارباب نجیب ودلاورمن‌تکیه داشتند امروزباچنین‌رسوایی تکیه نمی‌زد. اعتماد به نفس‌ارباب من به بهای تاج وتختش تمام شد و آنطورکه ما ازیکدیگر جدا شدیم بگمانم به بهای زندگانیش نیزتمام خواهد شد. زیرا رضاقلی‌خان(۱۲) همهٔ نواحی بین کازرون وکناردریا راکه لطفعلی‌خان درپیش داشت به طغیان برانگیخته است و تصور نمی‌کنم شما بتوانید تا موقعی که لطفعلی‌خان را از میان برنداشته‌اند این محل را ترك‌گویید. چراکه می‌گویند لطفعلی‌خان جواهرات را با خود همراه‌دارد. اگربه‌شمااجازه‌بدهند به‌اوبپیوندید به‌نحوی ازانحاء موفق به‌جمع‌آوری پول خواهد شد ونیزمن متأسفم بگویم مابعد ازاین نباید یکدیگر را زیاد ملاقات‌کنیم. لیکن دراین‌مورد با حاجی‌یوسف گفتگوکرده‌ام. هرگاه ازتنهایی به‌ستوه‌آمدید اوازدیدارشما بسیارشاد خواهد شد وهرچه‌بیشتربه‌سراغش بروید، بهترکرده‌اید. هرآنچه خواستید با من بگویید ازطریق اوبه من برسانید. درضمن من‌به‌شما توصیه می‌کنم با حاجی ابراهیم ملاقات‌کنید وازاومصراً بخواهیدکه به شمااجازه بدهد شیرازرا ترك‌کنید. درآن‌موقع ما خواهیم توانست باروشنی بیشتری اوضاع را بسنجیم.»

به‌دنبال اندرزهای میرزا وتوسط میهماندارخود پیغامی برای حاجی‌ابراهیم فرستادم وتمایل خود را به‌ملاقات اواظهارنمودم وخواستارتعیین‌وقت شدم. جواب آمدکه حاجی درحال حاضربسیارگرفتاراست لیکن درطی چند روزآینده وقتی برای دیدارمن معین خواهد کرد. یك هفته بعد پیغامی رسید تا

جهت ملاقات به «دیوانخانه»* بروم. وقتی رسیدم حاجی را درمحاصرهٔ مریدان ومستحفظینش یافتم. تقریباً درهمان وضعی که قبلاً لطفعلی‌خان را دیده‌بودم. بر روی همان نمد، درهمان قسمت تالار، به‌تقلید از همان حالات؛ و اعتراف می‌کنم که وقتی چنین دیدم بی‌اختیار به یادآن آیهٔ فراموش نشدنی ۱انجیل مرقس افتادم که می‌گوید: «پس چون مکروه ویرانی را... در جایی که نمی‌باید برپا ببینند، آنان که دریهودیه می‌باشند به‌کوهستان فرار کنند.»

درطی این ملاقات من متوجه شدم که حاجی ملعون می‌خواهد مرا بعمد سرپا نگه دارد. پس مدتی صبر کردم، سپس پیش رفتم و در صدر مجلس، حتی بالاتر از جایی که معمولاً در ملاقاتهای خود با لطفعلی‌خان می‌نشستم، جای گرفتم. حاجی سرصحبت را بازکرد وگفت: «خوب «فرنگی»* توهنوز اینجایی؟»

جواب دادم: «بلی! برخلاف میل‌خودم!» واضافه‌کردم: «من آمده‌ام‌از شما اجازهٔ کرایهٔ قاطروجلوداربگیرم تا خود را به‌بوشهر برسانم. همچنین‌نیازبه گذرنامه‌دارم‌تا درراه ازتأمین کافی برخوردارباشم.» جواب داد: «هنوزوقت مناسب‌نیست. راهها امنیت ندارند. بعلاوه لطفعلی‌خان و«لوطی»*هایش درراه شمارالخت می‌کنند!» گفتم: «من ازلطفعلی‌خان به‌اندازه‌ای مهرومحبت‌دیده‌ام واومرا بحدی ازالتفات وحمایت خود مطمئن‌کرده است که اگر ملاقات روی دهد شکی ندارم که کوچکترین توهین و یاآسیب وزیانی به‌من نخواهد رسید. امادرمورد «لوطیها»باید بگویم‌لوطی درهمه جاهست!!»وسپس دریافتم‌سخنان آخرینم‌ابداً حاجی را خوش‌نیامده است. زیرا فوراً گفت: «ازمن چیز دیگری هم می‌خواستید؟»

جواب دادم: «آری. اینکه مرخص بشوم!»

پاسخ داد: «مرخص. اجازه داده شد!»

* به فارسی درمتن اصلی.ـم.

ومن فوراً پرسیدم: «یعنی می‌توانم سفرخود را شروع کنم؟»

جواب داد: «به هیچ وجه!»

من برخاستم‌واتاق‌را ترك‌گفتم درحالی که همانقدرمن ازحاجی ناخرسند بودم‌که حاجی ناخرسند ازمن!

چند شب پیش ازاینکه لطفعلی‌خان شیرازرا ترك‌گوید شبی من باحاجی‌ـ ابراهیم وچند تن دیگردرخانهٔ میرزا به شام میهمان بودیم. ولی اکنون حاجی دراثرپیروزی درخیانت بحدی پرافاده شده بودکه حتی قلیانی هم به من تعارف نکرد و کوچکترین احترامی درحق من بجای نیاورد.

هرچندکه من‌بارها ازشامهای خانهٔ میرزا حسین یادکرده‌ام، با این‌حال شاید برای خواننده‌ای که هرگزدرایران نبوده است خوشایند باشد بداند این پذیراییهای عمومی چگونه برگزار می‌شد. میرزا حسین مردی بود بینهایت جوانمرد و دست ودلباز. خود او، وبعدها میرزا بزرگ، هردو می‌کوشیدند این دست و دلبازی را تاآخرین حد ودرمورد همگان بکاربرند و هرگز خود چیزی نیندوزند. کتاب تنها عشق پرخرج میرزا حسین بود و شهرت داشت که‌او نفیسترین ونادرترین کتابخانهٔ شخصی راکه یك فرد به تنهایی قادربه تهیهٔ آن‌در ایران باشد، جمع‌آوری کرده است.

درشامهای منزل‌اومعمولاً بیست وپنج تا سی نفرازمردم‌گوناگون مرکب ازعلماء وامراء وتجار عمده‌که یا مقیم شهربودند ویا درپی‌کسب وکاری از شهرمی‌گذشتند، جمع‌می‌شدند. دستهٔ اول نچسب وسنگین می‌نمودند. دستهٔ دوم گاهی شامل افراد عالیرتبه بودند ودرنتیجه پرمدعا جلوه می‌کردند. لیکن دستهٔ آخرافرادزیرك‌وباهوشی را تشکیل می‌دادند وچون تجربیات زیادی ازمشرق‌ـ زمین داشتند گفتگوهاشان جنبه‌ای بسیار جالب وآموزنده داشت. میرزاحسین خود شاعربود و«وفا» تخلص می‌کرد. ومشهوربودکه بهترین «لطیفه»*گوی‌همهٔ

* به فارسی درمتن اصلی.ـــم.

ایران به شمار می‌رود. به وظایف میهمان‌نوازی کاملاً آشنا بود. به هریك از میهمانان به تناسب حال اوتوجه داشت. وبا هر کس سرصحبت را طوری باز می‌کردوبه موضوعاتی‌می‌کشاند که‌فکرمی‌کرد در آن بیشترسررشته داشته‌باشد. میهمانان اندکی‌پس ازنمازعشا گرد هم می‌آمدند ودر نتیجه برای ما هـرگـز مزاحمتی مانند برخی خانه‌های دیگر که ناگهان یکی دونفربا تظاهربرای ادای نمازبپا می‌خاستند ایجاد نمی‌شد معمولاً پذیرایی مانند همیشه آغازمی‌شد. یعنی همراه با قلیان وقهوه وبه‌قول ایرانیان با «چای شیرین»* که معمولاً معجونی است ازادویهٔ مختلف مخلوط باقند فراوان. درپایین اتاق سه‌چهارنفرازخوش‌ـ صداترین آوازخوانهای شیراز ومشهورترین‌نوازندگان کمانچه جای‌می‌گرفتند. پیش ازاینکه شام را بچینند ازخوانندگان خواسته می‌شد غزلیاتی ازحافظ ویا شعری چند ازاشعارخود میرزاحسین به‌آوازوهمراهی سازبخوانند. سفرهٔ «شام» همیشه عالی بود و درحـدود ساعت نه پهن می‌شد. میرزا حسین از لذت بردن میهمانانش بیش ازهرچیزدیگرلذت می‌برد. وقتی سفره را برمی‌چیدند، اتاق را عطرآگین‌می‌کردند وباردیگرقلیان می‌آوردند. سپس نقال‌میرزاکه صدای‌فوق‌ـ العاده‌ای داشت پیش می‌آمد. وقطعاتی از شاهنامه و یا متون تاریخی فارسی و عرب از برمی‌خواند تا اینکه‌میرزا با ادای «بارك‌الله»* به‌نقال اشارهٔ مرخص شدن وبه میهمانان‌علامت رفتن می‌داد مگرآنان‌که می‌خواستند درموضوعات حکومتی بطورخصوصی بااومذاکره کنند زیرا میرزا حسین‌همیشه دراین‌ساعات وقت ملاقات اختصاصی برای خواستاران تعیین می‌نمود. یکی دوبارهم بعداز شام فرزندان میرزا بزرگ را به مجلس آوردند تا بـرای سرگـرم کردن میهمانان به‌مشاعره بپردازند و از نظرمقدار ابیاتـی که این‌کودکان ازبرداشتند به نظرمن سخت حیرت‌انگیز آمد.

اندکی بعد ازملاقات با حاجی ابراهیم موفق شدم بار دیگرمیرزا حسین

* به فارسی درمتن اصلی.ــم.

را ببینم واو گفت نگرانیش درمورد من هرروز افزایش می‌یابد زیرا فهمیده بودند که من درشیرازهستم وچون حاجی ابراهیم شروع به برقراری روابط با آغامحمدخان کرده بود میرزا حسین می‌ترسید مبادا حکمی برای بازداشت من برسدومسلماً هم‌چنین می‌شد اگر کوچکترین اطلاعی ازمسئله‌ای که مرا به‌شیراز کشانیده بود می‌یافتند. وسپس میرزا حسین این جملات فراموش نشدنی را ادا نمود: «چندی‌است که اتحادی مابین‌حاجی ابراهیم‌وبرادرش حاجی‌عبدالرحیم وچندتن‌دیگرازخانهای دشتستان وگرمسیربویژه رضاقلی‌خان کازرونی وشیخ‌نصر بوجودآمده است وهدف عمده این است که لطفعلی‌خان را ازبین ببرند و درمیان خود حکومت متحدی* تشکیل دهند وازخان کرمان وچندخان دیگر نیز دعوت به‌پیوستن به‌این اتحادیه بنمایند. وهمگی براین شده‌اند که وقتی حاجی‌ابراهیم درفتح شیرازموفق گردیدلطفعلی‌خان را درچادرش به‌آسانی سربه‌نیست کنند. مسؤولیت این‌کار را به حاجی عبدالرحیم برادرحاجی ابراهیم واگذار کرده‌اند بمثال اینکه‌خری رابرای‌دستگیری شیربفرستند. فعلاً چون لطفعلی‌خان دردسترس نیست‌وبه‌جمع آوری سپاه در دشتستان اشتغال دارد، حاجی ابراهیم فرستاده‌ای چند به سوی آغا محمدخان گسیل داشته است تا به اواطمینان دهد که شیرازرافقط به قصد تسلیم کردن به او، فتح کرده است وهمگی این‌رسولان را با نامه‌های پر از دروغ وبهتان برضد ارباب نجیب و بزرگزادهٔ پیشین خود همراه‌کرده‌است. بدین ترتیب چون‌آن ملعون درنقشه‌های جاه‌طلبانه‌ودیوانه‌وار خود با بن‌بست روبروشده است حاضراست زن وبچه‌های ساکنین شیراز را به چنگال سرسخت‌ترین دشمنانشان یعنی قاجارها بسپارد مگر اینکه لطفعلی‌خان وسیله‌ای برای سدکردن راه اوبیابد.»

سپس‌میرزااضافه‌کرد: «من به هیچ عنوان قادرنیستم بفهمم که چگونه لطفعلی‌خان‌توانسته بود مجذوب این‌مردك بشود. ازمدتها پیش‌قصد توطئهٔ‌حاجی‌

* درمتن، Federal government.—م.

ابراهیم را بهمن بهاشاره فهمانده بودند. و من کوشیدم لطفعلی‌خان را متوجه این خطربنمایم. تقریباً پانزده روزپیش‌ازاینکه قشون ازشیرازحرکت‌کند حاکم بندر ریگ جزئیاتی از نقشهٔ او در اختیار من گذاشت و من موضوع را درنزد لطفعلی‌خان مطرح کردم و به زانودرافتادم وملتمسانه ازاوخواستم‌حاجی‌ابراهیم را بیدرنگ بازداشت‌کند، لیکن دلاوری وبزرگ‌منشی اوسبب گردیدکه به تمنای من و به خیانت حاجی ابراهیم به دیدهٔ تحقیربنگرد. ودر این مورد با بی‌اعتنایی به من‌گفت: «وقت حرکت قشون به اندازه‌ای نزدیك‌است‌که اگر اورا دستگیرکنیم همه چیزمختل خواهد شد ولی وقتی بازگشتم این مسئله را مورد توجه قرار خواهم داد و در ضمن محض احتیاط برخوردار خان را به حفاظت قلعه خواهم‌گماشت.»

و میرزا حسین افزود: «من با سرسختی به گماشتن برخوردارخان به فرماندهی قلعه مخالفت‌کردم زیراکه او درعین دلاوری بسی ضعیف‌النفس بود و ازلطفعلی‌خان خواستم‌که این مسؤولیت را به‌خودم واگذار کند وبه‌میرزا ـ بزرگ اجازه دهدکه به‌عنوان‌نایب من دراردوبماند. لطفعلی‌جواب داد: «نه‌نه! لله من به شما نیازمندم. ما مسلماً آن «اخته» را به میدان جنگ خواهیم‌کشاند واگرپیروز بشویم بعد ازپیروزی‌گرفتاری زیاد خواهیم‌داشت.»

سپس میرزا روبه من‌کرد وگفت: «من می‌بایست این حرفها راقبلاً به شماگفته‌بودم. ولی جرأت نکردم. گرچه شما متوجه شدیدکه دراین مدت، پیش ازاینکه لطفعلی‌خان شیراز را ترك‌گوید من تا چه اندازه درنگرانی‌بسر می‌بردم. هنوزهم می‌ترسم‌که شما برای خارج شدن ازشیرازبا مشکلات زیادی روبرو شوید. نه ازطرف آغا محمدخان بلکه بخاطرحاجی ابراهیم. زیرا آنطورکه من متوجه شده‌ام حاجی رفته رفته می‌ترسدکه من از طریق شما با لطفعلی‌خان روابطی برضد حاجی ابراهیم برقرارسازم.»

ما اکنون به اواخرماه مهر(اواسط اکتبر) رسیده بودیم ورفته رفته مسئلهٔ

بازگشت مرا حقیقتاً نگران می‌کرد تااینکه شبی میهماندارمن وارد شد و گفت: «میرزا حسین مایل است وقت نمازشما را دم درحرمسرا ملاقات کند.»

من نزدیك نمازشام وطبق قراربه سراغ او رفتم. به‌من گفت: «یکی ازتجار عمدهٔ بوشهر به‌نام حاجی ابراهیم اصفهانی تصادفاً دراین هنگام که حاجی ابراهیم کلانتر حاکم ارك را دستگیر کرده است ازشیرازمی‌گذرد واجازه گرفته‌است که به بوشهربازگردد.»

میرزا حسین سپس افزود: «برای خارج کردن شما از شیراز نباید این فرصت را ازدست بدهیم. شما باید فردا از حاجی ابراهیم تقاضای ملاقات بنمایید، و وقتی اورا دیدید با سرسختی هرچه تمام حرف بزنید و ازبازداشت شدن خود به صدای بلند شکایت کنید و بگویید که علاوه برنمایندگی تجاری دارای یك مقام رسمی نیزهستید ودولت شما هرگز این رفتارتوهین‌آمیز اورا بدون‌عقوبت تحمل‌نخواهدکرد. من نیزکوشش خواهم‌کرد تاجر اصفهانی‌پیش ازشما حاجی ابراهیم را ببیند وبه‌اوبفهماند تا چه اندازه عواقب کوچکترین ناراحتیی که برای شما پیش‌بیایدبرای تجارت بوشهروخیم خواهد بود وبعداز اینکه شما اورا دیدید من یا خودم به ملاقاتش خواهم رفت و یا نامه خواهم داد.»

طرف عصرروزدیگر، حاجی‌ابراهیم وقت ملاقاتی‌برای من تعیین نمود. پذیرایی اواین بار رنگ دوستانه‌تری داشت. من درست طبق دستورات میرزا-حسین رفتارنمودم درنتیجه، هنگامی که اتاق را ترك می‌گفتم، از اوقول گرفته بودم که موضوع رفتن مرا بررسی‌کند ومرا خبردارسازد. چهار روزبعدپیغامی فرستادکه اجازه‌دارم همراه حاجی‌ابراهیم تاجر به‌بوشهربروم. گذرنامهٔ خروج هم داده خواهد شد ومن می‌توانم برای بستن بارسفربه تهیهٔ قاطر هم‌بپردازم.

بمحض دریافت پیغام به‌خدمت میرزا حسین رفتم. ازمن قول‌گرفت خود را به لطفعلی‌خان درهرکجا که‌باشد برسانم. قولی که میل‌داشتم با همهٔ‌خطراتی

که در برداشت، با همهٔ وجودم از عهده‌اش برآیم. میرزا سپس متذکر شد که میرزا بزرگ برای شام نزد من خواهدآمد. میرزا بزرگ دراوایل شب رسید. وپس‌ازصرف شام گفت: «عموی من ازمن خواسته است که پیش شما بیایم و از موقعیت او با شما صحبت کنم ودربارهٔ چندین مسئله مشورت بنمایم. حال شما خود می‌دانیدکه عادت عموی من هرگزبر این‌نبوده است که ذره‌ای ازدرآمدی راکه ازمقامش‌عاید او می‌شود پس‌انداز نماید. بدین ترتیب تنها ثروتی که هم‌اکنون دردست ماست عبارت است ازعایدات ملکی بسیار کوچك که همیشه‌با خانوادهٔ ما بوده است ومحتملاً همینکه آغامحمدخان شیراز را بگیرد ازدست ما خواهد رفت. تنهامتاع گرانبهایی که فعلاً در دست عموی من است کتابخانهٔ اوست که به نظر او تاکنون در حـدود دویست وپنجاه هزار (۲۵۰٬۰۰۰) روپیه خرج آن شده است. و ما فکرمی کنیم که بتوانیم این کتابخانه را در هندوستان به‌بهای هنگفتی به‌فروش برسانیم. مبلغ عاید ازاین فروش تنها پولی‌خواهد بود که ما در آینده برای ادامهٔ زندگانی خواهیم داشت. از این رو عموی من از من خواسته است از شما بپرسم آیا حاضر هستید مسؤولیت این کتابخانه رابه عهده بگیرید وآن‌راباخود به‌هندوستان ببرید ودرآنجا برای‌ما به‌فروش‌برسانید وهمچنین مسؤولیت اداره‌کردن پولی را که از فروش عاید خواهد شد جهت استفادهٔ ما دردست گیرید؟ اگر آغامحمدخان شیراز را فتح نماید سرنوشت ما سرنوشت سختی خواهد بود: مرگ محتمل است وفقر مسلم! عموی من‌ازهم‌اکنون سخت دلشکسته است و زندگیش دیر نمی‌پاید. لیکن بعد از او برای من اگرغم زن و فرزند نباشد برای خود وآینده غم نیست. در چنین مواقعی است که جواهرآلات بدرد می‌خورد. بسیاری افرادکه هم مقام ما هستند جواهرات دارند و ما نداریم. میهمان‌دوستی عموی من همواره بر درآمدش می‌چربید و من گمان نمی کنم که زن‌عمویم وزن خودم هردوبا هم دوهزار پیاستر(درحدود صدوسی لیرهٔ استرلینگ) بیشتر داشته باشند. قروض عمویم را دوبار اربـابان

سابقش صادق‌خان و پسرش جعفرخان پرداخت کرده‌اند. اگر شما حاضر هستید مسؤولیت فروش کتابخانه را به‌عهده بگیرید، دراین صورت عموی من میل دارد شمارا فردا ملاقات کند و کتابهارا دریکی ازاتاقهای حرمسرا پیش از بسته‌بندی به شما نشان بدهد. اما در مورد خودم، منهم ازشما خواهشی‌دارم و آن اینکه اسب کرندی مرا به عنوان هدیه بپذیرید زیرا این فکربرای من غیرقابل تحمل است که اسبم به دست حاجی ابراهیم یا یکی از رؤسای ایل قاجار بیفتد.»

حتماً خواننده به‌آسانی حدس زده است که من مسؤولیت کتابخانهٔ میرزا حسین را با همان شرایطی که پیشنهاد شده بود پذیرفتم. امیدوارم به‌آسانی نیز باورکنیدکه من حاضر به‌پذیرفتن اسب نشدم مگربه این شرط که بهای آن را بپردازم ویا اینکه اسب را خارج کنم وبرای صاحبش به‌فروش برسانم.

روز بعد به‌خانهٔ میرزاحسین رفتم. میرزا مرا به‌اتاق بزرگی در اندرونی زنها برد. به‌نظرم آمدکه خانمها تازه اتاق را ترك گفته‌اند وکتابها را به‌تازگی از اتاق دیگری به این محل انتقال داده‌اند و روی نمدها چیده‌اند. من تعداد کتابها را در حدود ۶۰۰ (ششصد) جلد تخمین زدم* و چه نسخه‌هایی! با نادرترین و نفیسترین روکشها! زیباترین خطوط و تذهیبهایی که امکان تصورش می‌رفت. همانطور که قبلاً گفته‌ام جلد برخی ازآنها از ورقهای نازك طلا، همراه با میناکاری فراوان و جواهرنشان ازجواهرات کوچك که بطورپراکنده روی آنها نشانده بودند. سایر جلدها از نوعی مقوای روغنی**، جلا یافته، منقش به‌نقشهای رنگین و رنگهای درخشانی بودند که ایرانیان در آفریدن آن بسیار ماهرند. برای اینکه خوانندهٔ شرقی تصوری از نفاست وکمیابی وارزش این کتابها داشته باشد برای اطلاع او می‌گویم که در میان این کتابها شاهنامه‌ای بود متعلق به‌سلطان محمود غزنوی که در آن‌حواشی ویادداشتهای

* بعدها معلوم شدکه ۷۵۵ جلد بوده است.ـ نویسنده.

** Popier maché

گوناگونی دیده می‌شد که می‌گفتند شاید از زبان خود فردوسی نقل‌شده است.

میرزا حسین مرا در حالی‌که اشك بر گونه‌هایش جاری بود پذیـرفت و گفت: «میرزا بزرگ هرآنچه را که دیشب بر شما گذشته است برای من تکرار کرد، من ازشما تشکرمی‌کنم. ما مدتی است با یکدیگر آشنا شده‌ایم. وقتی‌که من به‌سفرحج می‌رفتم ازمعاملات کوچك پولی که شما برایم‌انجام دادید معلومم شد که شما چه‌آدم شریفی هستید. پس من ترجیح می‌دهم سرمایهٔ ناچیزی راکه محتملاً برای خانواده‌ام باقی خواهد ماند به‌دست شما بسپارم تا اینکه به‌دست هموطنان‌خود یا شخص دیگر بدهم. کتابهایی راکه شما در اینجا می‌بینید تنها ثروتی‌است‌که همیشه حرص جمع‌آوری‌آن را داشته‌ام ودرراهشان وقت وپول فراوان نهاده‌ام. برخی‌از این‌کتب حقیقتاً ازجد وپدر ارباب فعلی‌ام (لطفعلی‌ـ خان) به من رسیده‌اند وهدف من ومیرزا بزرگ همواره این بوده است‌که بعد از مرگم این‌کتابها به خود لطفعلی‌خان برسد. لیکن تقدیرطور دیگرخواست و حال نیزهرآنچه خدا بخواهد همان خواهد شد معلوم‌نیست فروش اینها مرا از گدایی نجات خواهد داد یا نه!»

من به میرزا بزرگ‌گفتم که او صلاح خود را بهترمی‌داند، درست است که کتابها بسیار گرانبها هستند، لیکن چون بسیاری از نسخه‌هـا منحصر بفرد می‌باشند، این است که من از فروش‌آنها چه مبلغ دریافت خواهم‌کرد بستگی خواهدداشت یکی به‌بهایی‌که صاحب‌کتب پیشنهاد خواهد نمود، دوم به‌توانایی مالی خریدار وخواست او به‌پرداخت این مبلغ.

میرزا جواب داد: «من هم اکنون دستورمی‌دهم صندوقها راآماده کنند و از شما خواهش می‌کنم در وقت بسته بندی به اینجا تشریف بیاورید.»

من‌چند روزی همراه میرزابزرگ به‌بسته‌بندی‌کتب مشغول بودم وتعجب خود را ازاینکه درطی این‌کار میرزاحسین راهیچ ندیدم، با اودرمیان‌گذاشتم. میرزا بزرگ جواب داد: «ای داد! عموی من هرگزتحمل دیدن این منظره را

نخواهد داشت ومن ازشما تمنا دارم درصحبتهای بعدی‌که با اوخواهید نمود هرگز کلمه‌ای دربارهٔ کتابخانه‌اش برزبان نرانید و باز از شما خواهش می کنم همهٔ کارهایی راکه بعد ازورودتان به هند درمورد این کتابخانهٔ انجام خواهید داد ازطریق من انجام دهید.»

وقتی کتابها بسته‌بندی شد وفهرست کتب آماده گردید من پیشنهاد کردم سندی ردوبدل کنیم که‌طبق آن محتوی فهرست تهیه شده دراختیارمن قرارگرفته است. میرزا بزرگ گفت: «نخیر! لازم نیست. ولی من یك خواهش دیگرازشما دارم که بایدبپذیرید وآن پذیرفتن اسب من است. تنها چیزی که فعلاً دراختیار دارم و می‌توانم به عنوان جبران زحماتی که برای ما کشیده‌اید به شما هدیه کنم.»

حالا دیگر همهٔ وسایل سفرمن از شیراز به‌سرعت فراهم می‌شد. شبی دیر وقت، میرزا بزرگ به‌سراغم آمد وگفت عمویش اورا فرستاده است تا مرا از گفتگویی که ما بین میرزاحسین وافراد خانوادهٔ او دربارهٔ کتابخانه درگیرشده است مطلع نماید. افراد خانواده به‌محض آگاه شدن از قصد ارسال کتابها به هندگفته بودند: ممکن نیست آوازهٔ شهرت این کتابخانه به‌گوش آغامحمدخان نرسد، واگراوبه شیراز دست یابد ـ که متأسفانه درشرف دست یافتن بود ـ از جان میرزاحسین هم که‌بگذرد، یا از اوجریمه‌ای‌سنگین مطالبه خواهدکرد و یا کتابخانه را به‌عنوان پیشکش خواهدگرفت. پس درهردو مورد اگرکتابها به خارج از ایران فرستاده شود امکان دارد به‌بهای نابودی میرزا حسین و همهٔ افراد خانواده‌اش تمام شود ـ بخصوص اگر آغامحمدخان کتابخانه را طلب کند وکتابخانه نباشد ـ و دراین صورت از شدت طبع خشن او انتظار هرگونه رویداد هولناك را می‌توان داشت.

پس من فوراً متوجه شدم که باموقعیت فعلی میرزا حسین مسئلهٔ کتابخانه تفکر وتأمل بسیار می‌خواهد، درنتیجه برای راهنمایی بهتر، فردای همان‌روز

میرزابا قرآن به‌استخاره پرداخت. «فال» جواب گفت که خارج کردن کتابخانه از شیراز صلاح نیست. و همین بعدها میرزا حسین را از نابینایی و نابـودی رهایی داد.

فصل دوم

پس از وداع با میرزا حسین، وداعی که هرگز فراموشم نخواهد شد، همراه حاجی ابراهیم تاجر، شیراز را ترك گفتم. حاجی بیست وپنج قاطر داشت با بارهای سنگین لیك معمولی ومن چهارده قاطر باکالاهای کمتر لیك گرانبهاتر. بخصوص درمیان اسبابهای من کالایی بودکه امکان داشت اگر پیدا می کردند بهبهای جانم تمام بشود. درحین اغتشاشات اخیر یك نسخه قرآن کمیاب که می گفتند بهخط یکی‌ازامامان است (وحالا دیگر یادم نیست کدام امام) بهبازار آمده بود و یك سید خراسانی به نام سید مرتضی که قبلاً هم صاحبخانهٔ کاپیتن فرانکلین Captain Franklin [1] بود وگاهگاهی معاملاتی برای خود من انجام می‌داد، مرا از وجود این نسخه آگاه کرد وگفت خودش پول کافی برای خرید این قرآن ندارد لیکن معتقد است که اگر این نسخه را بههند ببرنددر آنجا بههر بهایی که بخواهند بهفروش خواهد رفت. من در ازای آن صد تومان (معادل هزار روپیه) پرداخت کردم و این نسخه را در میان اسبابهای خود جای دادم. باید با روحیهٔ متعصب ایرانیان آشنا بود تا بتوان دریافت که اگر یک ایرانی این اثر مقدس را در دست کافری می‌دید تا چه اندازه از ته دل احساس تنفر و اشمئزاز می کرد. و من نیز بـه‌آسانی می‌توانستم در صورت چنین پیشامدی سرنوشت خود را حدس بزنم!

درهمهٔ عمر بهیاد ندارم ازیك جدایی، بهاندازهٔ جدایی خودم از میرزا ـ

حسین ومیرزا بزرگ وافراد آن خانواده، رنج کشیده باشم و آنچه بردردناکی این جدایی می‌افزود این اندیشه بود که نکند درماههای آینده این وزیربزرگ‌منش و مهربان چشمها یا جان خود را برای همیشه ازدست بدهد، میرزا بزرگ را از فرزندانش جدا کنند، زنهای خانواده مورد تجاوز قرار گیرند و به‌نواحی دور افتادهٔ مازندران یا گیلان تبعید شوند، و یاکودکانی که با آنهمه مهر و نوازش بارآمده بودند ورفتار وادبشان لذت عمدهٔ زندگانی میرزا بزرگ ومیرزا حسین را تشکیل می‌داد از سایهٔ پدر ومادر و سرپرستیهاشان محروم گردند. مستخدمین نیز از این رویدادها سخت متأثر بودند و در مورد من هزار شرط ادب وتعارف بجای آوردند. سرانجام به‌همراهی میرزابزرگ که میل داشت مرا تا دروازهٔ شهر بدرقه کند خانه را ترك گفتم. وچه همراهی بجایی! زیرا در غیر این صورت مسلم بود که در اثر آزار و گستاخیهای دروازه‌بانان سفر من باز به‌تأخیر می‌افتاد. لحظهٔ دردناك آخرین «خدا حافظ»* گفتن نیز بالاخره فرا رسید. و گمان می‌کنم که این لحظه با صمیمیت و احترام دو جانبه همراه بود و هیچیك از ما دو طرف نکوشیدیم سخنی دیگر بر زبان آریم.

من با همسفر تاجرم معاملات بسیار و آشنایی قدیمی داشتم. او مردی بود زرنگ‌ومعقول، لیکن مانندهمهٔ‌تجارشرقی درموقع‌خطرسخت ترسو. هرچند که در سفر سراپا مسلح به‌راه می‌افتاد با این‌حال باید اعتراف نمود که راه بین شیراز و بوشهر خالی از خطرجانی ومالی نبود. در اولین‌گذر از دشت شیراز به‌سوی‌گردنه‌ها، و دراولین برخورد با خطر، نخست به‌بی‌ارزشی گذرنامه‌های حاجی ابراهیم کلانتر پی‌بردیم! زیرا در همانجا راهدار جلو ما را گرفت ومصرانه درصدد تفتیش اسبابهای ماوگرفتن عوارض راه شد یعنی می‌خواست

* به‌فارسی درمتن اصلی.ـم.

ازمیان کالاها هرچه راکه بیشتر دوست‌داشت به‌این بهانه برای خودش بردارد. دراین موقع همراهم ازمن خواست که به‌عنوان سخنگو اعتراض کنم. پس‌من فوراً خواستم مرا نزد رئیس راهداری راهنمایی کند. درنزد رئیس من با لحن نسبتاً تندی زبان به‌گله وشکایت گشودم و هنوز شکوه به‌آخر نرسیده بود که با کمال تعجب دیدم رئیس راهداری فریاد زد: «ای آقای «عزیز»* شمایید؟ به‌جان خودم قسم هرکس به‌خودش اجازه بدهد که کوچکترین آزار به‌شما برساند سخت تنبیه خواهد شد.»

چون این گفتگوها درزیر نور کمرنگ مشعل کاجی که در هوای آزاد روشن بود رخ می‌داد اول نتوانستم درست تشخیص بدهم که این دوست بجا رسیده کیست. سرانجام دریافتم که او یکی از مستخدمین نزدیك میرزا حسین است که دراثرحمایت او به‌مقام بالاتری رسیده است. درنتیجه، وخوشبختانه، بخوبی واقف بودکه تاچه‌اندازه میرزا به‌سلامت وامنیت من علاقه‌مند است. ما بزودی درکنار آتشی که روشن کردند به‌راحت پرداختیم. راهدار از ما باشام خوبی پذیرایی نمود، به اسبها وقاطرها علوفه داد، وسفارش کردکه نیمه‌شب به‌راه بیفتیم وبین ایستگاه راهداری او و دشت کازرون یکی دوساعت برای استراحت چارپایان توقف نماییم و هنگامی‌که به‌کازرون رسیدیم درنزدیك دروازه‌های شهر چادر بزنیم و به‌رضاقلی‌خان حاکم هرچه کمتر اعتمادکنیم. علاوه براین‌کمکها راهدار برای ما خدمت بسیار مهمی انجام داد وآن اینکه یکی از افراد خودش را با ما همراه‌کرد تا مارا ازهمهٔ ایستگاههای راهداری واقع شده بین ایستگاه او و دشت کازرون، بگذراند و به‌هنگام وداع ازمن خواست تا درصورت امکان، لطفعلی‌خان و میرزاحسین ومیرزا بزرگ را از کمکهایی که در مورد من و همراهم انجام داده بود، آگاه کنم. همچنین افزود: «درمورد همسفرتان باید بگویم که اگر با شما نبود حتی اگر بیست

* به‌فارسی درمتن اصلی.-م.

گذرنامه هم از حاجی ابراهیم ملعون با خود همراه داشت، باز پوستش را می کندم. چون او باطناً خبیث است ومن حاضر نیستم یکبار دیگرخودم راپای قدرت او بیندازم.»

هنگامی که راهدار از حاجی ابراهیم سخن می گفت تمام کلمات و الفاظ وقیح وشنیعی را که در زبان فارسی یافت می‌شد بکارمی‌بست.

ما همچنانکه قرار بود، در نیمه‌شب به‌راه افتادیم و درحدود سی‌ساعت بعد، بدون روبروشدن بارویدادخاصی، به‌دشت کازرون رسیدیم وچادرهایمان را در نزدیکی دیوارهای مخروبهٔ شهر به‌زمین کوبیدیم. این فاصله که ما آن‌را تقریباً درسی‌ساعت طی کردیم اندکی بیش از سی‌میل بود وقسمت مهم آن‌را شیب وسراشیب کوههای بلند تشکیل می‌داد ودر این جاده‌ها سرعت گرفتن امکان نداشت. رضاقلی‌خان چند سالی پیش ازاین به‌بصره تبعید شده بود. من اورا درروزهای تنگنا گاه یاری داده بودم. لیکن این شخص آنچنان دردشمنی خود با لطفعلی‌خان سرسختی وهیجان نشان می‌دادکه من مایل نبودم اوبداند تا چه‌اندازه با لطفعلی‌خان نزدیك بودم. ما تصمیم داشتیم بعد ازاینکه درکازرون به‌چارپایان استراحت کافی دادیم، باقی راه را بی‌درنگ و توقف به‌پایان رسانیم. من به‌بندر ریگ بروم وهمسفرتاجرم به‌بوشهر. ما هردو، شب دیروقت خوابیدیم وپیش از اینکه من بیدارشوم، همسفرم به‌شهر- اگر بتوان شهرش نامید- رفت تا رضاقلی‌خان را ملاقات کند. و درحدود ساعت سه بعدازظهر بازگشت در حالی که سخت هیجان زده به‌نظر می‌رسید. ازاو پرسیدم چه شده است؟ جواب داد که رضاقلی‌خان از حضور من درشهر باخبر شده است وبسیار از مهربانیهایی که‌من دربصره درحق اونموده بودم تشکرمی کند و اصرار دارد که شام را با اوصرف کنم. من گفتم: «بسیار خوب زیان این کار کجاست؟»

جواب داد: «وای! بوالله که خان آدم خیلی خبیثی است و منظورش این

است که وقتی ما در داخل شهر مشغول غذا خوردن هستیم او دستور بدهد در بیرون شهر اسبابهای ما را غارت کنند.»

من گفتم: «مطمئن هستید؟»

جواب داد: «بلی، بلی. چون من باشخصی ملاقات کردم که قدیمها در بصره پیشخدمت شما بوده است وحالا یکی ازافراد نزدیك به‌خان است. او از من خواسته‌است این مطلب را به‌شما اطلاع بدهم.»

من گفتم: «شاید دروغ می‌گوید. بهتراست پیش‌ازاینکه‌دربارهٔ اقدامات بعدی تصمیمی بگیریم، اطلاعات بیشتری دراین زمینه به‌دست بیاوریم.»

تاجر گفت که می‌تواند به‌قاطرچی خودش که مدتهاست درخدمت اوست اعتماد کند، زیرا مردی است بسیار باوفا، درستکار وباهوش. پس ما براین توافق کردیم که این قاطرچی به‌داخل شهر برود وببیند چه دستگیرش می‌شود. درحدود چهار بعدازظهر قاطرچی بازگشت واخباری داد که ما مجبور شدیم یك «شورای جنگی!» از تاجر وقاطرچی وخودم تشکیل بدهیم و دراین شورا تصمیم گرفتیم درظاهردعوت خان‌را به‌شام رد نکنیم ولی درحقیقت همه چیزرا آماده سازیم و همینکه هوا بحد کافی تاریك شد راه بیفتیم. وما این نقشه را درست به همین‌صورت انجام دادیم وخان را چشم براه میهمانانی که برای پیدا کردنشان می‌بایست به‌تعقیب‌شان بپردازد رهاکردیم وراه افتادیم.

بعد ازاینکه از دشت کازرون بسلامت گذشتیم، وارد گردنهٔ تنگی بین دشت کازرون و دشت کمارج شدیم. این گردنه، اگر حافظه‌ام درست یاری دهد، بیش ازیك مایل ونیم طول دارد وپرتگاههای دوطرف آن دربرخی نقاط تقریباً بهم پیوسته‌اند و راه‌گاهی ازته دره‌ها وگاه ازروی تپه‌ها می‌گذرد و این تپه‌ها، هنگامی که دشت کازرون به‌پایان می‌رسد، درسمت راست جاده واقع می‌شوند. وقتی قافله وگروه کوچك ما وارد این جاده شد و به‌ته گردنه رسید، صدای شلیك ازبالای تپه به‌گوشمان آمد و من تازه متوجه این صدا شده بودم

که ناگهان انعکاس شلیکهای پی‌درپی دیگر در طول گردنه به‌راه افتاد و گاه وبیگاه گلوله‌ای به یخدانهای پشت قاطرها اصابت نمود. وقتی این وضع شروع شد من درعقب قافله حرکت می‌کردم و اسب زیبای کرندی میرزا-بزرگ را می‌راندم. پس باشتاب خود را به‌کاروان که درحالت از هم گسسته نیم‌رو بجلو و نیم‌رو به‌عقب در حرکت بود رساندم. و دیدم که قاطرچی باچه مهارتی هدایت کاروان را به‌عهده‌گرفته است درحالی‌که فریاد می‌زند: «شلیك نکنید. ایست نکنید. در کنار هم راه بروید. هرچقدر می‌توانید سروصدا راه بیندازید! تاخت‌کنید. همینکه به‌دشت کمارج برسیم درامان خواهیم بود چون به قلمرو «زال‌خان» خواهیم رسید.»

مهتاب روشنی بود وما همچنانکه پیش‌می‌رفتیم لکه‌های‌سیاهی ازلابلای صخره‌ها پیدا می‌شدندوهمینکه این سیاهی به‌چشم می‌خورد دردم اشعهٔ باروت روشن می‌شد وصفیرگلوله به گوش می‌رسید و بالاخره لحظه‌ای فرارسید که گلوله ازهرسو می‌بارید. ولی نگرانیهای من متوجه اسب کرندی میرزا بزرگ بود وشاید باور نکنند اگر بگویم در حالی که سخت مشوش بودم که مبادا گلوله به‌او اصابت نماید واو را ناقص کند، هرگز به‌فکرم نمی‌رسید که به‌همین اندازه امکان داردکه این‌گلوله به‌خود من بخورد ومرا ناقص کند وشاید کمتر لحظه‌ای را درزندگی به‌یاد می‌آورم که تا این‌اندازه همهٔ افکارم را به‌یك‌منظور متمرکز کرده باشم. بعداز این «پیشواز» که نیم‌ساعتی بطول انجامید، ما وارد دشت کمارج شدیم. قاطرچی فرمانده سپاه ما فرمان ایست داد تا به‌شمار مقتولین ومجروحین رسیدگی کند و نتیجهٔ این بررسی را چنین گزارش داد: مقتول = هیچ! مجروح = یك قاطر که زخمش چندان عمیق نیست! زخمهای سطحی = سه یخدان!

پس از شنیدن این گزارش مساعد، بعدازآن تیراندازی شدید وزودگذر که برماگذشته بود من احساس تعجب خود را با قاطرچی درمیان‌گذاشتم، ودر

ضمن از اوپرسیدم آیا ازعلل و موجبات آن باخبر است یا نه؟

جواب داد: «اولاً روشنایی که ما درآن حرکت می‌کنیم بسیار فریبنده است. ثانیاً هرصدایی که ازاین گردنه برخیزد فوراً انعکاس عجیبی پیدا می‌کند. درنتیجه دشمن خیال کرد سروصدایی که ما به‌راه انداخته بودیم ازپشت سراو می‌آید ودرچنین شرایط هیچکس نمی‌تواند درست نشانه‌گیری کند زیرا فکر می‌کند که کسی ازپشت سرجواب اورا خواهد داد. ولی علت اصلی رهایی ما این بود که این اوباشی که جهت سد راه ما گذاشته بودند تفنگ فتیله‌ای به‌کار می‌برند و دراین تفنگها معمولاً مدتی طول می‌کشد تا آتش به‌باروت برسد و روشن شود وچون ما نسبتاً تند راه می‌پیمودیم، پیش از اینکه گلوله برسد از تیررس دور شده بودیم.»

این‌توضیح به‌نظرم کاملاً منطقی آمد. وقتی به‌دشت کمارج رسیدیم باشادی هرچه‌تمام‌خبرشدم که لطفعلی‌خان یك‌روز قبل به‌دشت خشت‌رسیده است. ما نیز اول‌شب‌رسیدیم ودرحدود یك‌میل ونیمی‌آبادی‌خشت، چادرکوچکی‌زدیم. من به‌سراغ «زال‌خان» رفتم تا او را ازورود خودم مطلع سازم واز او درخواست نمایم تا لطفعلی‌خان را ازآمدنم خبرکند. دیری نگذشت که پیغامی از طرف لطفعلی‌خان رسیدکه مرا به‌خود می‌خواند.

لطفعلی‌خان را درزیرچادری کوچك ونازك ازمعمولی‌ترین نوع، برروی جل اسبی نشسته دیدم. درحالی که زین وچوب‌رختی خود را به‌عنوان تکیه‌گاه جلو تیرچادر گذاشته بود وافسار وشمشیر و طپانچه و نیزه و قرابینی را که من به‌او هدیه کرده بودم درکنار خود وبرروی زمین پخش کرده بود. در مقابل چادر، اسب محبوب و مشهورش قران* را بسته بودند. متأسفانه یادداشتی را

* درمتن‌انگلیسی نام‌اسب لطفعلی‌خان را«کرن» نوشته‌اند که مفهوم‌آن طبق برهان قاطع، اسب آل،همان اسب «کرند» ومیدان‌کارزار است. لیکن‌چون درمتون فارسی«قران» آمده که مادر تقریر لهجهٔ محلی باشد ما نیز قران نوشتیم.ـم.

که درگذشته من از این مجلس گفتگو برداشته بودم گم کرده‌ام واکنون آنچه را به یاد دارم می‌نویسم. لیکن باید بگویم که اگر در طول زندگی رویدادی در لوح خاطراتم دقیق و درست نقش بسته باشدآن رویداد همین گفتگو با لطفعلی خان زند، پادشاه بی‌تاج وتخت است.

در روبروی چادر باز بود و من همچنانکه نزدیك می‌شدم به فاصله تعظیم می‌کردم، لیکن متوجه شدم که اودرجواب من سرش را تکان می‌دهد و اشاره می‌کندکه پیش بروم. وقتی کاملاً وارد چادرشدم، درحالی که نشسته بود دستش را به سویم درازکرد وهنگامی که خواستم ببوسم با تعجب دیدم دستم را گرفت و تکان داد وگفت: «بنشین* می‌گویند درکشور شما دوستان اینطوربه یکدیگرسلام می‌گویند!»

لیکن جای دیگری جززمین مرطوب ویا جل اسبی که لطفعلی‌خان برروی آن نشسته‌بود برای نشستن من‌نبود. لطفعلی‌خان متوجه ناراحتی من‌شد وشتابانه گفت: «فکرنکن من ازتوانتظاردارم روی زمین بنشینی‌بیا وپهلوی من بنشین. با تو حرف دارم وتورا به عنوان یکی از صدیقترین دوستان خود می‌دانم.»

سپس لطفعلی‌خان بیدرنگ و بی‌آنکه منتظر پاسخ من باشد شروع به پرسشهای زیرنمود: «آیا ازخانوادهٔ من خبری داری؟ آیا پیش از اینکه شیراز را ترك کنی‌پسرم، خسرو را دیدی[۲]؟ لله (میرزا حسین) درچه حال‌است؟ مردم شیراز دربارهٔ من چه می‌گویند؟ آیا میل دارند بار دیگر مرا در میان خود ببینند؟»

هنگامی که لطفعلی خان ساکت شد به او گفتم میرزا حسین مرا مأمور کرده است تا او را ازهمهٔ جزئیات آگاه سازم و آن اینکه با حرم درنهایت احترام رفتار می‌شود گرچه سخت تحت نظرگرفته شده است. به پسرش خسرو هنوزاجازهٔ بیرون رفتن از ارك را نداده‌اند ونه‌من ونه میرزا بزرگ این‌اواخر

* به‌فارسی درمتن اصلی.ـم.

اورا ندیده‌ایم. میرزا حسین حقیقتاً، و نه‌مجازاً، دلشکسته است. شایستگیها و دلاوریها وپایداریهای لطفعلی‌خان موضوع تصنیفها وترانه‌هایی است که مردم درکوچه وبازار و رو در روی حاجی‌ابراهیم می‌خوانند وهمهٔ اهالی وساکنین شیراز ورود اورا به پایتخت با همهمه و شادی عمومی استقبال خواهندکرد.* لیکن چون تعدادی افراد سرشناس درزندان بسرمی‌برند و باقی را هم خلع سلاح کرده‌اند. پس من‌دشوارمی‌بینم که باقی افراد هرچقدرهم طرفدارخانوادهٔ زند باشند بتوانندکمک مؤثری بنمایند.

لطفعلی‌خان درحالی‌که نگاهش را به سقف دوخته بود و با هیجان و شتاب حرف می‌زدگفت: «خوب، اگرخواست خدا این باشدکه من بار دیگر به شیرازبازگردم، چوپانی این‌گله را جزبه لله به‌کس دیگرنخواهم داد. آیاشما به سرنوشت ایمان دارید؟»

و باز درحالی‌که خود شتابانه جواب می‌داد، گفت: «نه. نه. به من گفته‌اند فرنگیهااعتقاد ندارند. ولی‌گوش کن؛ پدربزرگ‌من وپدرم میرزاحسین راحقیقتاً می‌پرستیدند. خودمن‌هم اورا ستایش می‌کنم وگرامی‌می‌دارم. با این حال چه‌آنها وچه خود من، بهنگام سخت‌ترین‌رویدادهای زندگی‌اندرزهای‌هر ریاکاری را به نصایح عاقلانه ومفید او ترجیح دادیم. هنگامی‌که پدربزرگ من از بصره به شیراز آمد، میرزا حسین در برابر او به زانو افتاد و التماس کرد

* آقای‌اسکات وارینگ (۳) درسفرنامهٔ خود به شیراز اولین تصنیفی را که مردم این شهروقتی فهمیدند برخلاف شایعات لطفعلی‌خان در اردوی خود به‌قتل نرسیده است ساخته‌اند، نقل کرده است. وارینگ می‌گوید که این تصنیف ماننده‌همهٔ تصنیفهای دیگربیشتروزن دارد تا مفهوم وازاین‌رودراکثر ابیات معنا را باید به حدس دریافت. امیدوارم خواننده‌مرا ببخشد اگرسر او را بدرد می‌آورم واین تصنیف را ازروی نسخه‌ای که میرزا بزرگ برایم‌فرستاده است ترجمه ونقل می‌کنم. دلایل‌زیادی دردست است‌که این تصنیف ساخته میرزا حسین (وفا) است‌وهمانطور که‌گفته‌ام‌اوشاعربسیاربزرگی‌بود. در نتیجه سخت دلسرد می‌شوم‌اگرترجمه‌ای‌که من دراینجا ارائه می‌دهم‌خیلی‌خالی‌ازمفهوم جلوه‌کند، معلوم‌است‌که این‌تصنیف بعدازماجرای گردنهٔ شیرازساخته شده است و خوشبختانه من به‌تازگی درمیان کاغذهایم‌آن را پیدا کردم. -نویسنده.

ابوالفتح‌خان پسر وکیل را برتخت بنشاند وکارهای حکومت را به‌او(به میرزا۔ حسین) به عنوان سرپرست بسپارد. پدربزرگ من ابوالفتح‌خان را دستگیر نمود و او را کورکرد[۴] وخود را شاه خواند. همین امربه بهای جانش تمام شد. هنگامی که پدرم صیدمرادخان وحاجی‌علی‌قلی‌خان[۵] را به‌زندان می‌افکند باز لله او را اندرز داد تا زنهایی[۶] را که قبلاً متعلق به حرم صید مرادخان بودند از حرمسرا بیرون کند. این نصیحت هم مؤثر نیفتاد و به بهای جان پدرم تمام شد.[۷] پیش‌ازاینکه من راه اصفهان را درپیش گیرم‌میرزاحسین مرابطرز کاملاً آشکاری ازنقشهٔ حاجی‌ابراهیم آگاه نمود و از من خواستارشد تا برای حفظ جان خودم اقدامات لازم را به‌عمل آورم و دراین مورد لجاجت را به حدی رسانیدکه مرا خوش نیامد ومن اندرز او رانشنیده گرفتم وهمین غفلت درهمین لحظه برای من به‌بهای ازدست دادن تاج وتخت تمام شده است. آیا اینها همه زیر سر سرنوشت نیست؟»

گفتم: «تا روزی که حضرتعالی زنده هستید تاج وتخت ازآن شماست.»

جواب‌داد: «آری. آری! تخت من امروز زین‌اسب من‌قران است! دربار من همین‌است که دراینجا می‌بینید. مسلماً زال‌خان حاضراست چادر و وسایل بهتری دراختیارمن‌بگذارد ولی تاروزی که همه چیز را به‌دست نیاورده‌ام من که لطفعلی‌هستم، نباید بهتر ازفقیرترین همراهم زندگی کنم. بعلاوه«آقا»* این‌همان روشی‌است که وکیل، بنیانگذار دودمان ما، درسخت‌ترین موقعیتهابکارمی‌برد. آیا شما میرعلی‌خان بندرریگی را می‌شناسید؟»

گفتم: «بلی؛ ازدیروقت با اوآشناهستم وبعد ازترك حضورمبارك مصمم هستم از بندر ریگ به کشتی بنشینم. چون خان به من قول داده است یکی از کشتیهایش را دراختیار من بگذارد.»

لطفعلی‌خان گفت: «والله* که سوارکارماهری‌است. دلم می‌خواست این

* به‌فارسی در متن اصلی ــ م.

چند روزه اینجا بودید ومی‌دیدید که چگونه این دشتستانیهای خوك صفت را به سر نیزه به‌سیخ می‌کشید. آیا بندر ریگ از بندر بوشهر بهتر نیست؟»

جواب دادم: «بدبختانه خیر!»

لطفعلی‌خان گفت: «خیلی ازاین بابت متأسفم. گمان می‌کنم میرعلی تا آخرین دینار و اسبش را به من بخشیده باشد. خیلی خوشحال می‌شدم اگرقادر بودم روزی جبران اینهمه جوانمردی را بنمایم. شیخ نصر حاکم گاو بوشهر نزدیك بود دوسه روزپیش به دست من بیفتد. هرچند اگرهم افتاده بود نه می‌توانستم به او آزاری برسانم و نه یارای این را داشتم که کمکهای بزرگی را که درگذشته درحق من انجام داده بود ازیاد ببرم. ولی حتماً اگربه دستم افتاده بود به اومی‌گفتم: «ای احمق»*تولیاقت نداری فرق میان حاجی ابراهیم بقال ومرا دریابی! به‌خاطردارم پس ازقتل پدر خدا بیامرزم، روزی حاجی ابراهیم بهبهانی میهماندارشما در شیراز به‌من‌گفت: «شما نبایدازشیخ‌نصر توقع زیادی داشته باشید. او حیوانی است که خداوند با مغزبسیارکوچك وگوشهای بسیار درازآفریده است.»

جواب دادم: « قربان حضرتعالی مسلماً چند باری نزدیك بوده است به چنگ دشمن گرفتار شوید.»

-بلی. بلی. کاملاً درست است. آیا مایل هستید داستانش را بشنوید.

من سرفرود آوردم ولطفعلی‌خان چنین آغاز سخن کرد: «تازه شمعدانها رادرچادرمن‌روشن کرده بودند که‌ناگهان‌همهمهٔ زیادی درارد‌وپیچید وگویی‌این هیاهو بیش ازپیش به من نزدیك می‌شد. دراین هنگام من در «خلوت» بودم و قبل از اینکه احدی متوجه گردد خود را از سرا پرده بیرون انداختم. اولین فکری که به سرم رسید این بود که حتماً قاجارها شبیخون زده‌اند. پس با همین

* به‌فارسی در متن اصلی.-م.

تصور وبا پای پیاده به‌طرفی کـه صداها بیشتر می‌شد و تیراندازی تندتر، به‌راه افتادم وناگهان خودرا درمیان جمعی دیدم و در آن میان صـدایی شنیدم کـه می‌گفت «لطفعلی‌خان کجاست؟» و سپس صدای زال‌خان به گوشم خورد که درآن نزدیکیها به‌یك نفر می‌گفت: «ملعونها به‌داخل چادر لطفعلی‌خان هجوم برده‌اند ولی اورا به‌دست نیاورده‌اند.» همینکه این حرف را شنیدم، فریاد زدم «زال‌خان مگرچه شده است؟قاجارهارسیده‌اند؟ آغامحمداخته هم‌باآنهاست؟» جواب داد: «نه قربان! حاجی‌ابراهیم شیراز را تصرف کرده است تعدادی از قشون به‌تحریك ورهبری برادران‌حاجی‌ابراهیم دست به‌طغیان زده ورو به‌چادر شاهی‌آورده‌اند تاحضرتعالی‌را دستگیر کنند و اردو درمعرض شورش و غارت قرارگرفته است.» من‌گفتم «پس سعی کنیم اسبهایمان را به‌دست بیاوریم واز اردو دورشویم‌وتاصبح‌درهمانجا بمانیم. آن‌وقت می‌توانیم دوست را ازدشمن تمیزبدهیم و بطرز بهتری دربارهٔ نحوهٔ عملیات آینده تصمیم بگیریم.» درراه، همچنانکه پیش می‌رفتیم ناگهان مردی طپانچه‌ای بروی من خالی‌کرد وگلوله آنچنان ازنزدیکم گذشت‌که من‌گرد باروت* را روی صورتم حس‌کردم ودر آن لحظه گمان‌کردم گلوله به‌سرم اصابت‌کرده است. ولی فوراً به‌خودم‌آمدم وبا شمشیر ضربه‌ای برضارب خود واردکردم ودیدم کـه به‌زمین افتاده، دیگر نه‌صدایی شنیدم و نه ناله‌ای و بعد معلوم شدکه سر از تنش جدا کـرده بودم. هنوز ازاین نقطه فاصلهٔ زیادی نگرفته بودیم که به یك دسته سوار برخوردیم! وقتی نزدیکشان شدیم باز شنیدم که دربارهٔ من گفتگو می‌کنند. چند لحظه بعد یکی‌از آنهافریادِ زد«ایست! حرامزاده‌بگولطفعلی‌خان‌کجاست؟» میرآخورباشی من بود ومن فوراً صدایش را شناختم. پس خودرا به‌پای من‌انداخت ودرحالی که‌می‌گفت: «فرارکن! فرارکن! سوارشو! سوارشو! جز «قران» همه‌چیزرا از

* لطفعلی‌خان روی صورتش دانه‌های باروت راکه زیر پوستش رفته بودند، به‌من نشان داد.ـــ نویسنده.

دست داده‌ای!» قران را پیش‌آورد ومن سوار شدم. قدری راندیم تا اندکی‌از اردو دور شدیم ودرآنجا به‌حالت انتظار ایست کردیم تاصبح بدمد در روشنی سحرگاهان دریافتیم که قشون پراکنده شده و چندتنی از فراشها و بزرگان مشغول برچیدن چادرهای شاهی، که از شدت گلوله باران سوراخ سوراخ شده‌اند، می‌باشند و در این میان ولگردها هر جا دستشان می‌رسد به‌غارت مشغولند. من بزودی توانستم سیصد تا چهارصد نفر را دورخود گردآورم و با این نیرو به سوی پایتخت به‌راه افتادم. روزبعدقسمتی ازقشون‌هم به‌ما پیوستند. لله ومیرزا بزرگ هم‌آمدند وما فوراً روبه‌شیراز نهادیم. درراه چند نفرفراری مارا ازحماقت برخوردار خان‌آگاه‌کردند و گفتندکه به‌ملاقات حاجی‌ابراهیم رفته بود ودراثر این اشتباه ابلهانهٔ اوحاجی‌ابراهیم توانسته بود هم ارك و هم شیرازرا به‌تصرف خود درآورد. بعد ازمدتی زنبورکچیها هم به‌ما ملحق شدند وتصمیم گرفتیم با صدای زنبورکها مردم شیرازرا از رسیدن خود خبردار کنیم وفکر می‌کنیم شماهم این صدا را شنیدید. مدتی همهٔ امید من این بودکه یاران من ازپس‌دیوارها وازطریق یکی ازدروازه‌ها مرا یاری‌خواهندداد ونمی‌دانستم حاجی‌ابراهیم باچه‌دقت واحتیاطی‌آنان را ازاین‌کار بازداشته است. من‌شروع به‌جلوگیری از رسیدن آذوقه به‌داخل شهر نمودم. لیکن شدت این اقدام به‌آن اندازه نبود کـه حقیقتاً مؤثر افتد. در قسمتی از قشون من‌هم رفته رفته آثـار بیحوصلگی ظاهر می‌شد و درچنین موقعیتی بود که حاجی ابراهیم موفق شد نامه‌هایی به‌سران لشکریان من برسانـد و آنان را تهدید کند که اگر دست از مقاومت و یاری دادن من نکشند انتقـامشان را در شیراز از زن و بچه‌هاشان خواهدگرفت. همراهانم این‌نامه‌هارا نزد من‌آوردند وبصراحت گفتندکه چون امیدی ندارندکه ما برپایتخت دست‌یابیم درنتیجه حاضر نیستند زن وبچه‌هاشان را درمعرض خشونت و بیرحمیهای حاجی‌ابراهیـم رهاکنند و در ضمن اضافه کردندکه اگر بازهم درآینده فرصت مناسبی دست دهد با وفاداری همیشگی

در خدمت کردن به‌من آماده‌خواهند بود. اما لله ومیرزا بزرگ حاضر نمی‌شدند به‌داخل شهر بروند وتا وقتی که مجبورشان نکردم مایل نبودند مرا ترك گویند. پس ازدرهم شکستن اردو من تصمیم گرفتم به‌بوشهر بروم و زمستان را درآنجا بگذرانم تاهرکمکی راکه می‌توانم ازشیخ نصربگیرم. ازهرایستگاه راهداری* که می‌گذشتیم هم من وهم پیشخدمتها ناگزیر به‌درگیری بودیم تا بالاخره به‌دشت کازرون رسیدیم. رضاقلی‌خان حاکم به‌حاجی‌ابراهیم‌خان کلانتر قول داده بود یامرابه قتل برساند ویا دستگیر کند.وقتی تقریباً وارد دشت شدیم زدوخورد نسبتاً شدیدی باکازرونیها داشتیم و اگررضاقلی‌خان به‌بزدلی مشهور نبود امکان داشت این زد وخورد خیلی جدی‌تر باشد. ما بیست‌تن بودیم وآنان در حدود چهارصد تا پانصد نفر. لیکن در زیرنگاههای حیرت‌زدهٔ دشمن، ما بجای اینکه از راه مستقیم که‌در پایانش کمینگاهی انتظارمان را می‌کشید از دشت کازرون خارج شویم، یکراست راه کوههای پرنشیب وفرازی‌را گرفتیم که‌این دشت را ازمشرق و جنوب احاطه می‌کرد. وقتی به‌پای کوه رسیدیم با تعجب جز پرتگاههای عمودی چیزی‌ندیدیم ومن گفتم: «ای بچه‌ها*. ما باید روبه‌عقب برگردیم و بجنگیم.» و پیش از اینکه دشمن به ما برسد متوجه راه «شاطر»** روئی شدیم. پس از اسبها فرود آمدیم. نمدهارا از روی زینها برداشتیم وهمهٔ اسبهارا بجز «قران» درپای‌کوه رها کردیم. نمدها راازاین جهت برداشته‌بودیم که به‌یاریشان بتوانیم «قران» را از این نقطه بگذرانیم. زیرا جاده دراین قسمت کوه به‌اندازه‌ای‌لغزان وسخت بود که امکان نداشت یك اسب‌بتواند روی پای خودش بایستد. مگر اینکه شیب و لغزندگی این سنگها را با پوشش نرم و چسبنده‌ای بپوشانند وهیچ اسب دیگری جز «قران» قادر نبود از سراشیبی چنین

* راهداری ایستگاههایی است‌که در آنجا عوارض گمرکی وصول می‌شود و این ایستگاه‌ها معمولاً درقسمتهایی‌ازراه‌ها که دراثرشیبهای تند باریك شده است قرار گرفته‌اند.ـ نویسنده.
** به‌فارسی درمتن‌اصلی.ـ م.

راهی بگذرد. حتی ما مجبور بودیم گاهی او را روی نمد بخوابانیم و او به‌مظلومی یک‌بره همهٔ این‌رنجها را تحمل می‌کرد. گاهی او را بزور بازو بالا می‌بردیم. کازرونیها نه‌این‌شهامت راداشتند که ما راتعقیب کنند ونه‌یارای اینکه‌با اسب به‌دنبال مابیایند. لیکن‌توانستند درحدودسی‌اسب‌زیبای ماراتصاحب کنند. ماسرانجام بعدازیك خستگی غیرقابل تصور به‌دشتستان سرازیر شدیم. زال‌خان وقتی‌که درشیراز چادرزده بودم به‌دستور من به‌مقرحکومت خود درخشت رفته بود. پس همینکه خبر رهایی مرا از زد وخورد کازرون شنید، مرد و اسب به‌پیشوازم فرستاد ومن همچنانکه قبلاً هم برای‌شما گفته‌ام، به‌امید گرفتن کمك همراه آنان به‌راه افتادم. اندکی بعد «میرعلی» آن مرد دلیر از بندر ریگ خود را به‌من رسانید وشیخ نصرکه برای دستگیری من آماده شده بود به‌همین دل خوش کرد که جان سالم بدربرد. میرعلی هرآنچه ازدستش برمی‌آمد در راه کمك به‌من انجام داد ومن بعد ازاینکه دشتستانیها را تنبیه حسابی دادم پریروز به‌خشت رسیدم وفعلاً به‌همراهی زال‌خان به‌جمع‌آوری قوا مشغول هستم. تا بار دیگر به‌شیراز بازگردیم. رضاقلی‌خان نیرویی چند در زرقان مستقرکرده است ولی انشاءالله...»

در اینجا لطفعلی‌خان ناگهان ساکت شد و من برای او شرح دادم‌که در زرعون‌برما چه‌گذشته بود وگفتم‌که درکازرون با هیچ قوایی برخورد نکردیم. رفته‌رفته دیر می‌شد و لطفعلی‌خان‌گفت: «من ازشما دعوت نخواهم‌کرد با من شام بخورید. زیرا درخشت برای شما خانه وغذا تهیه دیده‌اند ولی فردا صبح زود اینجا باشید. امشب هیچ نکردیم وفقط قصه‌گفتیم بجای اینکه، آنطور که من مایل بودم، دربارهٔ کارها گفتگوکنیم.»

وقتی من به‌خشت رسیدم زال‌خان‌راآمادهٔ پذیرایی‌ازخود دیدم. او به‌من خوشامدگفت ودرضمن باگرمی ازمن پرسید آیا بحثی را که در سفر اولم به‌شیرازدربارهٔ تفنگ شکاری با هم داشتم به‌خاطردارم یا نه؟ من همسفر ودوستم

تاجر اصفهانی را هم درخشت یافتم. او درکمال آسایش مستقر شده بود واز زبان زال‌خان تمام جزئیات رهایی لطفعلی‌خان را شنیده بود همچنانکه من‌از زبان خود لطفعلی‌خان شنیده بودم. ما هم با هم موافق و یکدل بودیم که لطفعلی‌خان شخصیتی بود بی‌همتا و زال‌خان تقریباً با پیشگویی پیامبرواری فریاد زد: «سرزمین ایران هرگزخوشبختی دوباره دیدن اورا نخواهدداشت!»

به‌من وهمراهم اتاق بسیار راحت‌وبزرگی داده بودند که ازیکسوکاملاً روباز بود وگاهی توسط پرده پوشیده می‌شد. اتاق مناسب خواب بالحاف و تشك بسیار عالی! همینکه صبح دمید زمین دوبار از زمین‌لرزهٔ شدیدی لرزید و وبا زمین‌لرزهٔ دوم دورترین گوشهٔ سقف‌اتاق ما فروریخت. به‌گمان من درهیچ مهلکه‌ای همانند زلزله انسان ناگهان به‌درجهٔ عجز و ناتوانی خود پی نمی‌برد. ومن بارها ازطرز رفتار حیوانات دریافته‌ام که آنها نیز درست به‌همین حالت دچار می‌شوند. چون ازاین نوع مصیبتها درخشت زیاد دیده می‌شود میزبان ما به‌اندازهٔ ما از این رویداد تکان نخورد!

بعد از صرف صبحانه من نزد لطفعلی‌خان رفتم، پس از گفتگویی چند دربارهٔ زلزله ازمن پرسید: «با صراحت به‌من بگو: عقیده‌ات درمورد امکانات من برای دست یافتن دوباره به‌شیراز چیست؟»

جواب دادم‌که متأسفانه عقیدهٔ من دراین مورد چندان برای اوخوشایند نتواند بود زیرا به‌اعتقاد من بسیار مشکل می‌نمود یا حتی امکان نداشت‌که او بتواند بدون داشتن توپخانه وخمپاره به‌شیراز دست یابدمگر اینکه ازداخل‌شهر به‌اوکمك‌برسانند وچون قبلاً هم‌گفته بودم که تا چه‌اندازه غیرمحتمل است‌که چنین‌کمکی را دریافت‌کند نظرمن براین بودکه مگر درصورتی که انقلابی رخ دهد و حاجی ابراهیم دستگیر شود ویا محافظین در یکی از دروازه‌های شهر نسبت به مأموریت و مسؤولیت خود خیانت ورزند، تجهیزات ووسایل فعلی‌او به‌هیچ وجه‌کفاف چنین منظوری را نمی‌دهد. بعلاوه اگرهم شهررا به محاصرهٔ

خود درآورد آغامحمدخان فوراً به‌داد شهر می‌رسد ودراین صورت‌باز یا باید عقب بنشیند ویا بجنگد، برای جنگ هم قدرت ونیروی کافی ندارد.

لطفعلی‌خان مدتی درفکر فرورفت و سپس گفت: «اگر شما بجای من بودید چه می‌کردید؟ من خیلی هم خالی ازوسایل نیستم وهنوز با خودم آن جواهراتی راکه درشیراز دیدی بعلاوهٔ چندتای دیگر همراه دارم.»

من جواب دادم موضوعی‌که او درباره‌اش عقیدهٔ مرا می‌پرسد آنچنان موضوع پراهمیت وبا عظمتی است وآنچنان از صلاحیت وشعاع اشتغالات فکری من بدور است‌که احتمالاً عقیده‌ای هم‌که دراین‌مورد ارائه دهم ارزش چندانی‌نخواهدداشت. بااین حال‌چون‌اوازمن می‌پرسد باصراحت پاسخ خواهم گفت واگر قسمتی از آن پذیرفته شود و یا اگر گوشه‌ای ازکمکهای من مفید واقع‌گردد من درخدمت اوحاضرخواهم بود. و چنین پیشنهادکردم: «به‌نظر من اولین هدف حضرتعالی باید تعیین پناهگاهی باشد که درصورت شکست بتوانید درامن وامان به‌آنجا پناه برید ودرهمانجا همه‌چیز را برای روبروشدن باگرفتاریهای آینده فراهم سازید و وسایل و مهمات جنگی را جمع‌آوری کرده و نگهداری نمایید. و این محل برای دوستان و یاران شما محل‌اجتماع وملاقات باشد. صلاحیت من دراینگونه امور چندان نیست ولی مثلاً می‌توانم به‌شما اطمینان بدهم‌که باهزینهٔ‌کم می‌توان بوشهررا سنگربندی‌کرد و استحکام بخشید تاحدی‌که‌بتواند به‌اندازهٔ‌کافی یارای مقاومت درمقابل نیروی قاجارها را داشته باشد وتا موقعی‌که حضرتعالی گردنه‌های بین«کتل‌دختر» ودالکی رادر اختیار داشته باشید قاجارها هرگز نخواهند توانست به‌آسانی به بوشهر نزدیك شوند ومن می‌دانم تا چه‌اندازه برای منافع شما این امر اساسی وحیاتی است که در دستگیری رضاقلی‌خان و تسخیر گردنه‌های «کتل دختر» و «پیرزن» کوچکترین تأخیرروی ندهد ووقتی‌این‌کارها انجام شد صلاح حضرتعالی بیشتر دراین‌است‌که به‌عقب‌برگردید وبوشهررابه‌دست‌آورید تااینکه درشرایط‌کنونی

رو به شیراز بیاورید...».

لطفعلی‌خان سخن مرا برید و گفت: «من خیال نمی‌کردم بتوان بوشهر را مستحکم کرد.»

جواب دادم: «من ازاین موضوع زیاد تعجب نمی‌کنم. زیرا در ایران اعتقاد عمومی براین است که شهر وقتی محکم است که به دیوارهای بلند و خندقهای خشک محصور باشد درحالی‌که امکان دارد دراطراف شهرمحلهایی رایافت که ازنظرموقعیت تدافعی بااین امتیازات مقابله کنید و من به شما اطمینان می‌دهم که اگریك دشمن فرنگی پشت دیوارهای شیراز ظاهرشود حتی نیازی به سنگربندی هم نخواهد داشت. حضرتعالی بخاطردارند که بوشهرازسه طرف رو به دریاست پس تنها در معرض خطرحملهٔ دریایی است و از طرف خشکی خط دفاعی چندان طولانی نیست واگر امکان کندن خندقهای آبی درطول این راه نباشد من باید در پیشنهاد خودم دچار اشتباه بزرگی شده باشم! بطور خلاصه من مطمئن هستم که یك مهندس می‌تواند در مدت کوتاهی بوشهر را آنچنان استحکام بخشد که درمقابل قاجارها حتی اگر با نیرومندترین قوا هم بیایند مقاومت کند وشاید اگرحضرتعالی درآنجا مستقر شدید بتوانید با حکومت هند هم روابطی برقرار کنید که منجر به نتایج مهم گردد. تجارت بوشهر همه روزه روبه ازدیاد است. استقرار حضرتعالی در این شهرمحتملاً موجب‌افزایش این تجارت خواهدشد. دشتستان مقدار متنابهی غله تولید می‌کند؛ شاید بتوان مقداری هم ازبصره وهند وجاهای دیگرواردکرد. عوارض گمرکی بوشهر هم می‌تواندگاه وبیگاه مبلغی نقد وبموقع فراهم‌کند ومی‌توان انباری از مهمات واسلحه در این شهر ایجاد نمود و رفته رفته نیرو و تجهیزات را به اندازه‌ای افزایش داد که حضرتعالی بتوانید با دشمن توانای خود درمیدان جنگ روبرو شوید و حتی امید به پیروزی هم داشته باشید. زیرافقط در میدان نبرد وتنها در همانجاست که می‌توان باردیگر برشیرازدست یافت و در آن روز با شکوه که

دلاوریهای شما به فرا رسیدنش یقین می‌بخشد باردیگر همه چیزتحت ارادهٔ شما خواهد بود. پس من این جرأت را به خودم می‌دهم که پیشنهادکنم بهتراست یکی دوسال دیگردر راه فراهم کردن این تجهیزات که به آنها اشاره رفت. صرف شود تا اینکه به‌حمله‌های متوالی‌به شیرازکه چندان هم مؤثرنیستند ادامه داده شود. در ضمن من مطمئن هستم حاجی ابراهیم به هیچ وجه قصد ندارد شیرازرا به‌قاجارها تسلیم کند مگراینکه به این‌کار مجبورشود ویکی ازعواملی که او را به این‌کار وا خواهد داشت حمله‌های متوالی حضرتعالی به شیراز-خواهد بود ولی تا موقعی‌که ولایات‌جنوب کشور ازحکومتهای‌لایقی‌برخوردار باشندکه‌بتوانند بقدرکافی ازاهالی‌حمایت‌کنند، هرگزبه‌قاجارها تسلیم‌نخواهند شد.

لطفعلی‌خان با توجه وحوصلهٔ زیادی به سخنان من‌گوش داد وقبول‌کرد که پیشنهادهای من درخورتأمل وتفکراست. پس زال‌خان را فرا خواند و این طرح را با او درمیان‌گذاشت، لیکن زال‌خان چندان با نظر من روی موافقت نشان نداد و من نیز فوراً متوجه شدم که لطفعلی‌خان بیشتر تمایل دارد از شهامت وفعالیت خود تبعیت کند تا ازیك طرح ملایمتر لیک مسلمتر. هرچند که چندسال بعد[٨] افتخار داشتم که از زبان میرزابزرگ بشنوم که می‌گفت: «اگر آن روز درخشت لطفعلی خان اندرزهای شما را پذیرفته بود به احتمال قوی من در این لحظه در شیرازبودم بجای اینکه در تبریز باشم و لطفعلی‌خان شاید امروز بر تخت بود بجای اینکه او را به‌آن طرز فجیع و وحشتناك به قتل برسانند!»

اندکی بعد لطفعلی‌خان با لحن شتابزده‌ای پرسید: «تا کی قصد دارید در بندر ریگ توقف کنید؟»

وپیش ازاینکه من فرصت جواب پیداکنم اضافه‌کرد: «برای شما کاری درنظرگرفته‌ام.»

دراین لحظه ازجیب مخفی تن پوش خود ریسمانی آبی رنگ که بـه آن حلقه‌های زیادی آویزان بود بیرون کشید. درایران بزرگان ورجال عالیرتبه از آن ریسمانها برای حمل مهرهای خود استفاده می‌کنند. لیکن این باربجای مهر ازاین حلقه‌ها تعداد زیادی انگشتری آویزان کرده بودند و اگر حافظه‌ام درست یاری کند درحدود دوازده تا چهارده انگشتری دیدم که نگینهاشان ازالماسهای کوچك وبزرگ تشکیل یافته بود ودرمیان این الماسها الماس زرد مشهورکه می‌گفتند به‌نادرشاه هدیه کرده‌اند ـ و درست‌تر این است که اوبزورگرفته بود ـ دیده می‌شد وبه‌گمان من یکی اززیباترین‌سنگهایی‌است که درهمهٔ‌جهان موجود است*.

سپس لطفعلی‌خان شروع به‌کندن بالاپوش خود نمود و درحالی‌کـه این عمل را انجام می‌داد متوجه شدکه من برروی بازوهای سخت او دوبـازوبند مشهوری راکه درشیرازدیده بودم می‌بینم وگفت: «این اشیاءِ احمقانه به شکل

* این سنگ آنطورکه من توانستم ارزشیابی کنم و در داخل قابش دیدم در حدود ۱۸ تا ۲۴ قیراط وزن‌دارد. تراش‌برلیان خورده است ودر درخشندگی‌بیهمتاست. رنگش‌کاملاً لیمویی پرنور است و بیشتر به لیمویی کم‌رنگ می‌زند تا زرد تیره. این سنگ تـوسط محمد شاه مغول و درحضورنادرشاه به‌منشی مخصوص او میرزا مهدی‌خان، که زندگانی نادر را به‌رشتهٔ تحریردرآورده است، هدیه شده. یا زیبایی بیرون ازحدگوهر ویا حسادت خارج ازاندازهٔ نادرسبب شدکه او از منشی‌خود بپرسد مغولشاه به‌اوچه‌چیزهدیه‌کرده‌است. میرزامهدی‌خان جواب داد: «قربان یك‌یاقوت زرد رنگ!» حاکم مغول دراین‌لحظه معترضانه اظهار داشت: «من‌نادرترین‌گوهرجهان را برای‌کسی‌نگه‌داشته‌ام‌که زندگانی نادرترین پادشاهان‌را نگاشته است!» گرچه این‌گفته نادرشاه را خوش‌آمد، با این حال‌گوهر را ازمنشی خود بازستاند و به‌گمان من پادشاه فعلی [فتحعلیشاه] دیگراین‌گوهرباشکوه رادراختیارندارد زیرا هنگامی که برای‌آخرین‌بار درایران بودم اجازه یافتم‌که ازجواهرات سلطنتی دیدن‌کنم لیکن این سنگ‌را درمیان‌گوهرها ندیدم وهنگامی هم‌که موضوع را با فتحعلیشاه درمیان‌گذاشتم اواز سینهٔ خودگوهری پست‌تر وباوزن و رنگ وتراش دیگر بیرون‌کشید وبه عنوان همان‌الماس نشانم داد. بعد من این مسأله را به میرزا بزرگ گفتم. جواب داد: «خدا عاقبت ترا بخیر کند! به شاه بگو این همان سنگ است‌که در خشت دیده بودی!» و مدتها بعد از بازدید و آزمایش جواهرات دربار ودرنتیجهٔ ملاقات با شاه بودکه فتحعلیشاه به من‌گفت: «در مورد برخی ازبهترین این جواهرات ما خود را سخت مدیون شما می‌دانیم زیرا لطفعلی‌خان قصد داشت همهٔ اینها را به‌قصد خودش دراختیارشما بگذارد!» ـ نویسنده.

کنونی هیچ درد مرا دوا نمی‌کند. آیا حاضر هستید مسؤولیت آنها را بپذیرید؟ شما خودتان می‌دانید که به قصد خرید «دریای نور» به شیراز آمده بودید. و می‌دانید که من بدون داشتن پول به هیچ کاری نمی‌توانم دست بزنم.»

من از این پیشنهاد لطفعلی‌خان آنچنان حیرت کردم که نتوانستم جواب فوری بدهم، و او شتابانه افزود: «خوب حالا می‌خواهید چه بکنید؟ چه تصمیمی گرفته‌اید؟»

جواب دادم: «اگر حضرتعالی به نقشه و طرحی که در راه خدمت به شما پیشنهاد کردم ترتیب اثر دهید، پس از اینکه کازرون را ترک گفتید در بوشهر مستقر شوید؛ من نیز در آنجا به شما می‌پیوندم و هر کس را حضرتعالی تعیین بفرمایید به هندوستان همراهی می‌کنم تا آن مقدار از جواهرات را که مایل هستید به گرو بگذارم و یا به فروش برسانم. لیکن در اوضاع کنونی شکی نیست که هیچ تاجر ایرانی جرأت نخواهد کرد با چنین معامله‌ای سروکار پیدا کند. زیرا خدای نخواسته اگر اتفاقی برای حضرتعالی روی دهد جواهرات مورد تعقیب و باز-خواست قرار خواهند گرفت.»

لطفعلی‌خان گفت: «خوب! ولی به همین علت است که باید هرچه زودتر این جواهرات را از ایران خارج کرد زیرا تصور اینکه به دست قاجارها بیفتد غیر قابل تحمل است و لله از شخصیت شما برای من طوری حرف زده است که مایلم این مسؤولیت را به شما بسپارم تا اینکه بعدها تصمیمی در موردشان گرفته شود.»

جواب دادم: «برای من امکان ناپذیر است که بتوانم این نشانی حسن اعتماد حضرتعالی را هرچه قدر هم که نسبت به این پیشنهاد احساس افتخار و مباهات نمایم، بپذیرم. اولاً پیش از اینکه بتوانم راه هند را در پیش گیرم باید حتماً اول به بصره بروم و در مدتی که در بصره خواهم ماند چگونه می‌توانم چنین گنجی را در امان نگه دارم؟ پذیرفتن مسؤولیت این جواهرات از دست

حضرتعالی وحمل آنها به دست من نهایت بی‌احتیاطی و بی‌فکری است وامکان دارد به علت همین نگرانی ونظایر آن جان خود را هم ازدست‌بدهم. بعلاوه با چنین اقدامی خود را شایستهٔ مجازات بحق سروران خود خواهم نمود.» و سپس افزودم: «من فعلاً بیش از ۵۰۰ پیاسترندارم‌که بـه زحمت‌کفاف هـزینهٔ سفرمرا ازخشت تا بصره خواهد داد لیکن با خودم مقدار زیادی ظروف نقره وطلا والماسهای‌کوچك وتعدادی شال آورده‌ام‌وحاضرم همهٔاینها را دراختیار شما بگذارم.»

لطفعلی‌خان‌گفت: «برای هدفی که من در پیش دارم اشیاء شما چندان بدرد بخورترازاشیاء خود من نیست. حتی با اینکه به احتمال قوی همسفرتاجر شما پول همراه دارد، نه میل دارم این پول را ازاوبگیرم ونه از او می‌خواهم که به من قرض بدهد. زیرا برای به‌دست‌آوردن تاج و تخت از دست رفته جز ازراه «حلال»* وشرعی اقدامی نخواهم‌کرد.» وسپس افزود: «شما فکر می‌کنید من چه بکنم؟»

جواب دادم: «همانطورکه قبلاً جسارت‌نمودم وپیشنهادکردم بهتراست پس‌ازاتمام‌کارکازرون دربوشهرمستقرگردید وبا حکومت هند ارتباط برقرار نمایید وبه این ترتیب جواهراتی را که مایلید ازخود دورکنید، یعنی یا به‌گرو بگذارید ویا به فروش برسانیدیا به هندوستان بفرستید. در این صورت معامله شکل منظم وقانونی خواهد داشت وبه عقیدهٔ شخص من اجرای آن نیز اشکال چندانی بوجود نخواهدآورد. اگرشما مایل هستید دراین طرح ازخدمات بنده نیز استفاده‌کنید من به حضرتعالی قول می‌دهم دراواخر ژانویه (بهمن ماه) در بوشهر باشم وبا هرکس‌که شما تعیین بفرمایید روانهٔ هندوستان شوم و مانعی نمی‌بینم‌که پس ازشش ماه همراه مهمات وتجهیزات جنگی‌که دستور فـراهم ساختن‌شان را به‌نمایندهٔ خودتان یا به من بدهید در بوشهربه شما بپیوندم.»

* به فارسی درمتن اصلی.ـم.

لطفعلی‌خان گفت: «والله*» اندرز شما مفید است. همینکه رضاقلی‌خان را سرکوبی کردم به بوشهر بازمی‌گردم ومیل دارم که شما هم فوراً خود را در آنجا به من برسانید. حالا دیگر در بندر ریگ زیاد وقت تلف نکنید. کارهایتان را هرچه زودتر روبراه نمایید. شما می‌توانید دربارهٔ بوشهر هرآنچه را که بین ماگذشته است محرمانه برای میرعلی بگویید و من انتظار دارم که در اجرای این طرح کمکهای لازم را به من برسانید.»

در این موقع «چاشت*» لطفعلی‌خان را آوردند ومن بپا خاسته بودم که مرخص شوم لیکن با تعجب شنیدم که لطفعلی‌خان صدا زد: «شما به اندازهٔ کافی دربین مسلمانان زندگی کرده‌اید که بدانید مفهوم نان و نمك کسی را خوردن، یعنی چه. آیا حاضرهستید «نمك خورده»ی** من باشید؟ اگر هستید که «بسم‌الله»*.

سپس لطفعلی‌خان یك سیخ «کباب»* و یك تکه نان جلومن گذاشت و بعد ازغذاروبه من کردو گفت: «حالا دیگرخیالم آسوده‌ترشد. طرح شمامنطقی است. اگربتوانم لله ومیرزا بزرگ را هم‌ازشیرازخارج کنم کارها همه بروفق مراد خواهد بود. کارهایتان را با شتاب روبراه کنید وهرچه زودترخودتان را به بصره برسانید. میرعلی‌خان شما را تا وقتی که بـه ولایت زال‌خان برسید با محافظ کافی مجهز خواهد کرد.»

سپس درحالی که‌انگشتری فیروزهٔ زیبایی را ازانگشت خود بدرمی‌آورد و در انگشت من می‌کرد افزود: «این انگشتری به شما یادآوری خواهد کرد که ما نان ونمك هم راخورده‌ایم. وشما «نمك‌خورده»اید! خدا پشت‌وپناهتان باد!»

* به فارسی درمتن اصلی.ــم.

** به فارسی درمتن اصلی.ــم. یکی از وظایف کسی که نمك خوردهٔ کس دیگری شده است این است که تا پایان مرگ از ثروت وجان ومال صاحب نان ونمك حمایت کند.ــ نویسنده.

لیکن افسوس که هرگز باردیگراین بزرگزادهٔ دلیر، این‌جوانمرد نجیب، واین شاهزادهٔ تیره بخت وناکام را ندیدم. شاید خواننده مرا ببخشد اگردراین باره چند لحظه‌ای دیگراورا با خود نگه می‌دارم وآنچه را که‌آن روزمراسخت متأثرکرد با او درمیان می‌نهم. درتمام طول این گفتگو از زبـان لطفعلی‌خان هرگز یك‌کلمه گله وشکایت، یك‌کلمهٔ توهین‌آمیز ویا یك لفظ‌ناروا‌وپست در بارهٔ حاجی ابراهیم نشنیدم. تنها هنگامی‌که ازمیرزا حسین سخن می‌گفت‌اشك درچشمانش جمع شده بود ووقتی ازخانواده‌اش سخن می‌راند این اشکها بر-گونه‌اش روان بودند.

درنیمه شب با گروهی محافظ نیرومند وبا سرازیرشدن ازکوهها سفررا آغازکردم. شاید خواننده درغمی‌که هنوزهم به‌دل دارم‌شرکت‌کند اگربگویم درحین سفروقتی‌که دستکشهایم را می‌کندم انگشترفیروزه‌ای‌که از لطفعلی‌خان گرفته بودم وبرای انگشتم گشاد بود از انگشتم لغزید و افتاد و چـون بموقـع متوجه نشدم دیگر آن را نیافتم. با این حال دربندر ریگ به همین قصد توقف کردم تا میرعلی مأمورینی برای جستجوی انگشتری بفرستد. ایرانیان مردمان خرافاتی‌هستند ووقتی همهٔ امیدها برای بازیافتن فیروزه ازبین رفت دردم خدا-حافظی میرعلی به من‌گفت: «سرنوشت لطفعلی‌خان وشما برای همیشه ازهـم جدا شده است. شب‌گذشته هم به من الهام شده است که سرنوشت خود من‌نیز با ناکامی توأم خواهد بود.»

من شرم ندارم اعتراف‌کنم به اینکه درآن لحظه گـم شدن انـگشتری و پیش‌بینی حاکم‌که بعدها‌کلمه به‌کلمه به‌حقیقت پیوست مرا سخت نگران کرد.

حال می‌پردازم به باقی سرگذشت و مصیبتهای اندوهبار لطفعلـی‌خان. چند روزبعد ازحرکت من، لطفعلی‌خان از خشت به کازرون لشکرکشی نمود. دروقت ورود به دشت کازرون با رضاقلی‌خان مقابل شد. نتیجهٔ این درگیری را می‌توان به‌آسانی‌پیش‌بینی نمود. لطفعلی‌خان رضاقلی‌خان را دستگیرکرد و

ازدوچشم محرومش ساخت وباردیگر اسبهای زیبایی را که هنگام عقب‌نشینی روبه دشتستان اجباراً پای‌کوه رهاکرده بود به دست‌آورد وسپس با دلی پراز امید وروحیه‌ای شاد روبه شیرازنهادوکمی بعد درنزدیکی شهر اردو تشکیل‌داد. ساکنین شیرازبزودی خود را درتنگنای آذوقه یافتند واین‌کمبود روبه افزایش نهاد زیرا لطفعلی‌خان قسمت عمدهٔ غلات وسایر اجناس را از مصطفی‌خان که حاجی ابراهیم او را برای جمع‌آوری محصول فرستاده بود، گرفت. در نتیجه حاجی ابراهیم مجبورشد با نیرویی‌که در داخل شهر داشت به لطفعلی‌خان حمله‌کند. چنین‌کرد وشکست خورد.لیکن درداخل اردودست به اقداماتی‌زدند که اگرکشف نشده بود و به حاجی ابراهیم‌گزارش نکرده‌بودند، به‌احتمال‌قوی تاج وتخت وخانواده و یاران لطفعلی‌خان را به او باز می‌گرداند. قسمتی از این طرح این بودکه لطفعلی‌خان می‌بایست ازموضعی‌که دراطراف شهرگرفته است دور شود تا حاجی ابراهیم‌کمتر درکمین وگوش به زنگ باشد و یاران لطفعلی‌خان‌آزادی بیشتری در اجرای نقشهٔ خود داشته باشند. پس لطفعلی‌خان ازموضعی‌که داشت عقب نشست. لیکن در این هنگام‌که حاجی ابراهیم به احساسات و هدفهای اهالی شیراز پی‌برده بود دریافت که اجرای طرح قبلی منبی برایجاد یك حکومت متحد امری است امکان ناپذیر. و امنیت او فقط وابسته به‌آمدن و پیروزی قاجارهاست. پس درکمال وقاحت تصمیم گرفت‌که شهررا به‌آنها تسلیم نماید وباشور وهیجان ملتمسانه ازآغامحمدخان خواستار شد درحرکت خود روبه شیرازشتاب‌کند. خواهش اوبخوبی پذیرفته شد وفوراً به‌مرحلهٔ اجرا درآمد لیکن به‌لطفعلی‌خان نیزفرصت داد تادلاوری حیرت‌آور و استعدادهای نظامی اعجاب‌انگیز خودرا بنمایاند.

آغا محمدخان نخست با سپاه پیشقراول خود بر تمام گردنه‌های بین اصفهان واستخر دست یافت سپس با نیرویی بسیار عظیم درمنطقه‌ای نزدیك گردنهٔ «گروح» اردو زد.فزونی سپاه قاجار، استحکام‌مناطق اشغال شده توسط

پیشقراولان، فاصلهٔ میان اردوی قاجار واردوی زند، و کمی نفرات قشون لطفعلی‌خان، آغامحمدخان راکاملاً ازجانب دشمن واحتمال حملهٔ ناگهانی‌او آسوده خاطر کرد. با این حال لطفعلی‌خان بزودی از موقعیت دشمن مطلع شد و با یك حرکت اجباری که نظیرآن هرگزدرتاریخ ایران دیده نشده است، کوشیدتا خودرا به‌گردنهٔ پرسپولیس [استخر؟-م.] برساند ودرست هنگامی که قاجارها به‌صرف شام‌مشغول بودند ناگهان به‌جبههٔ پیشقراولان حمله کرد وآنها راشکست داد. سپس به‌قلب سپاه هجوم برد واردوی دشمن پس‌ازیك مقاومت خونین سخت درهم شکست و همهٔ این ماجراها یکی پس از دیگری و باسرعت هرچه بیشتر پشت سرگذاشته شد.

اکنون دیگر مقاومت دربرابر لطفعلی‌خان پیروز پایان گرفته بود و می‌گفتند آغا محمدخان فرار کرده است لیکن دریك لحظهٔ شوم فتحعلی‌خان نزد لطفعلی‌خان آمد وازاوخواست تا دم سحر به استراحت بپردازد. علت‌اینکه لطفعلی‌خان به‌پذیرفتن این پیشنهاد خائنانه تمایل نشان داد این بودکه طول‌راه وجنگهایی که او وقشونش در پیش داشتند حقیقتاً استراحت می‌طلبید. بعلاوه شاهزادهٔ زند ازنقاره‌خانهٔ دشمن اعلان پیروزی خود را به‌عنوان فاتح وپادشاه ایران شنیده بود.

سرانجام صبح برآمد. صبح یأس و اندوه وناکامیهای لطفعلی‌خان،زیرا همینکه‌روشنایی بردمید اودریافت که آغامحمدخان دردورترین نقطهٔاردوی او، لیکن درهمان زمین؛ چادرزده وسپاه پراکنده ازهرسوبه‌اوپیوسته است. افراد لطفعلی‌خان ازخستگی سی وشش ساعت راه‌پیمایی پی‌درپی وجنگهای سخت که یك نفر در مقابل بیست‌نفر می‌جنگید، بیرون نیامده بودند و حالی نداشتند که بتوانند در چنین شرایطی باردیگر حمله را تکرار کنند. پس لطفعلی‌خان اجباراً جمع قهرمانان خود را به‌گروه فشرده‌تر وکوچکتری مبدل کرد وآهسته وموقر لیك دلتنگ میدان را ترك گفت. مرد اخته کوچکترین اقدامی در راه

مانع شدن از عقب‌نشینی او ننمود و باروشی زیرکانه حتی همهٔ کسانی را که می‌خواستند ازروی تملق و چاپلوسی اورا متقاعد کنند که دشمن به‌آسانی قابل شکار است بسختی سرزنش کرد و گفت: «هرگز به شیر گرسنه، هنگامی که قصددارد شما را ترك کند، حمله نکنید!»

رویدادهای این شب شوم همهٔ امیدهای لطفعلی‌خان را برای بازگرفتن شهرشیراز ازچنگال قاجارها، که حالا دیگربلامانع پیش می‌رفتند، بربادداد: همچنانکه آغامحمدخان به‌سوی شهر بدطالع می‌راند حاجی ابراهیم ازفاصله به‌پیشواز او درآمد ودروازه‌های شهررا به‌او تسیلم نمود ودرعین‌حال خانوادهٔ لطفعلی‌خان، خزانهٔاو، وجان وشرافت همشهریان سابق خود را دراختیار این ظالم سنگدل نهاد. می‌گفتند دراین لحظه آغامحمدخان به حاجی‌ابراهیم گفته بود: «من در طول زندگی با سه ماجرای خارق‌العاده روبرو شده‌ام: اول، ای حاجی‌ابراهیم، با وسعت وعظمت و سیاهی خیانت تو! دوم با شهامت و جسارت لطفعلی‌خان درحمله به‌جبههٔ پیشقراولان درگردنهٔتخت‌جمشید وسپس‌در حمله به‌من!وسوم با سرسختی خودم هنگامی که‌تقریباً همه چیز ازدست رفته‌بود لیکن من تا سپیده دم درمیدان برجای مانده بودم.»

ما باید این حقیقت را بپذیریم‌که خیانتی بالاتر از خیانت حاجی‌ابراهیم قابل‌تصور نیست وشهامت لطفعلی‌خان‌نیزبیهمتاست لیکن‌درمورد شایستگیهایی که‌مرداخته برای خود برمی‌شمردباید سخت‌تردیدکرد.درهمهٔاین‌مدت آغامحمد خان بافتحعلی‌خان‌خیانتکار درتماس و دررابطه بود ومنظور قاجارها ازصدای «نقاره‌خانه» و اعلام پیروزی چیز دیگری جزفریب دادن لطفعلی‌خان در مورد موقعیت حقیقی خودش نبود. این تصمیم از پس پیغامی گرفته شدکه برای مرد اخته در این باره فرستادند. یعنی به‌او اطلاع دادندکه فتحعلی‌خان شاهزادهٔ زند را متقاعد نموده است‌که اسلحه را کنار بگذارد و تاصبح به‌استراحت بپردازد و این اندرزپذیرفته‌شده است.

قصد من‌این نیست همهٔ ماجراهای هولناکی راکه دراین‌روزها درشیراز روی داد بازگو کنم. لیکن بیهوده نیست اگر یادآوری کنم اولین کسی که به‌دستور «فاتح» به‌نزد او آوردند میرزا محمدحسین (وفا) بود و اولین پرسشی که برلبان او جاری شد این بودکه «باکتابها چه‌کرده‌اند؟»

جواب آمد: «قربان از اینجا بیرون نرفته‌اند!»

مرد اخته‌گفت: «خوب شد که اینجا هستند. درغیر این‌صورت اگرآنها را با آن مرد «فرنگی»، که برای خرید جواهرات آمده بود، بیرون فرستاده بودی حالا می‌بایست باجان خودت وهمهٔ افراد خانواده‌ات جوابگو باشی! از همینجا هم دست من‌به‌مجازات کسی که بخودش جرأت‌می‌داد وجواهرات را ازایران‌خارج می‌کرد می‌رسید!»

من این داستان را از زبان میرزا بزرگ، هنگامی‌که در سال ۱۸۰۹ [۱۲۲۳] ما باردیگر بایکدیگرملاقات‌کردیم شنیدم ومی‌گفت که‌خودش‌شاهد این‌گفتگو بوده است.

من میل ندارم بار دیگر بتفصیل، کوششهای دلیرانه وناکامیهای لطفعلی‌خان را درراه به‌دست آوردن دوبارهٔ تاج وتخت بازگو کنم. بلکه شتاب دارم تا شایدبتوانم پس‌ازگذشت این همه‌سال، اندوهی راکه سرنوشت ومصیبتهای او دردلم جای داده است بزدایم. به‌فاصلهٔ کمی از کرمان، که لطفعلی‌خان با شهامت‌همیشگی به‌دفاع آن مشغول‌بود. قران وسوارش هردوبرزمین‌افتادند. اسب نجیب به‌دست چند ناجوانمرد مجروح شد. لطفعلی‌خان نیزتوسط افراد دشمن زخمهای زیادی برداشت. لیکن از بخت بد او هیچیک از این زخمها مهلك نبودند ودراین حال بودکه اسیرشد واورا به‌نزد قاجار اخته بردند. از شاهزادهٔ شکست خورده سخنی جز سخن راست و شرافتمندانه شنیده نشد. پس دستور داد آناً چشمهای اورا درآوردند وسپس آنچنان رفتار شنیعی کردند که ازشدت زشتی وهولناکی به‌زبان نمی‌آید. باقیماندهٔ روزهای این جوان نجیب

وبزرگوار به‌کوتاهی وغم گذشت وهنوز ایرانیان ازرشادتهای او باسربلندی یاد می‌کنند وخاطرهٔ نام او وصفات شایسته‌اش را گرامی می‌دارند.

پس ازبازگشت به‌بصره، من‌تا مدتها به‌تماس‌ومکاتبهٔ منظم بالطفعلی‌خان ادامه دادم واو در هرنامه‌اش اصرار می‌ورزید هر چه زودتر خودم را به‌او برسانم.

باشکست ومرگ او سلسلهٔ زندیه پایان گرفت وسلسلهٔ قاجار با برتخت نشستن آغامحمدخان آغاز گشت. لیکن عدل الهی بموقع، و همچنانکه در تاریخ قاجار آمده است، برحاجی ابراهیم نازل شد [۹] واین مرد ملعون با همهٔ همدستان، یعنی برادران بی‌همه‌چیزش، و بابسیاری دیگر از افراد خانواده‌اش به‌پاره‌ای از همان مصیبتهایی گرفتار شدند که لطفعلی‌خان بیچاره و بسی خانواده‌های بیگناه را دچارش کردند.

پایان

ضمیمه

چند شعر از وفا

از میرزا محمد حسین وزیر متخلص به وفا دیوانی باقی است که هنوز چاپ نشده است. نسخه‌ای ازجلد اول و دوم کلیات خطی او درکتابخانهٔ سلطنتی است. درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه‌تهران نیز نسخهٔ ناقصی از اشعار او موجود است وما برای آشنایی بهتر باروحیه وحالات اواین چند غزل‌را ازاین نسخه اختیارکرده‌ایم زیرا تاحدی به شکوه‌ها وگلایه‌های او از وضع سیاسی زمانش اشاره می‌کند.ـم.

ستم بین سنگدل صیاد ما را — که برد از یاد آخر یاد ما را
بجان بودیم از بیدردی دل — که دادند این خبر صیاد ما را
ستمگر شد برآن کز کاوش عشق — کند پر خون درون شاد ما را
به‌صد درد آشنا کرد از نگاهی — دل آسودهٔ آزاد ما را
فغان کز پی دوا دردی رسانید — ز زاری برفلك فریاد ما را
رسید از فتنهٔ فرمانده عشق — خرابیها دل آباد ما را
به‌دام عشق افتادیم و غافل — که این غم می‌کند بنیاد ما را
پراز دردیم و بی‌درمان‌که کردند — ز دردی بی‌دوا ایجاد ما را
زما گویا دل پر آذری بود — در آغاز وفا استاد ما را
که آتش زد ز سوز عشق جانسوز — نخستین جامهٔ ارشاد ما را

وفا کو دلفریب داد خواهی
که گیرد زان جفاجو داد ما را

مدار امید بقا ملك پادشاهی را که زار بینی از او جان بیگناهی را
به غیر داد نخیزد ز ملك دادگری که عدل او نرسد داد وداد‌خواهی را
خدنگ سخت‌کمانان بسی خطا افتد ولی گمان خطا نیست تیرآهی را
عجب نباشد اگر تیرآه پیر زنی رسد به‌مقصد و برهم زند سپاهی را
چه اشتباه به معموری دیار شهی که غور او بکند رفع اشتباهی را
ز هر بلا و خطر ایزدش پناه دهد به‌خود پناه دهد هرکه بی‌پناهی را
قدم نهاد سلامت به‌شاهراه نجات زدل به‌درگه حق‌جست‌هرکه راهی‌را
زگفتهٔ که سراید وفا به‌حضرت دوست
به غیر دوست نخواهد دگر گواهی را

* * *

ای که گفتی شام هجران را چسان تدبیر شد
روزیم روز وصال از نالهٔ شبگیر شد
ای‌که پرسیدی دراین دامت چسان اوفتاد دل
دام راهم حلقهٔ آن زلف چون زنجیر شد
شد به‌یغما ملك دل از ترك‌تاز غمزه‌ای
تاخت ترکی رخش ناز و کشوری تسخیر شد
آن‌شکار افکن‌که‌شیران رانمودی صیدخویش
عاقبت بنگر غزالی را چنان نخجیر شد
دوش نالان دیدمش دست و گریبان با اجل
غیر را آه کدامین خسته دامنگیر شد؟
در فراق اندوختم از صبر و طاقت خرمنی
برق این خرمن دریغا آه بی‌تأثیر شد
از وفا عمری به‌خدمت رنجها بردم وفا
طالع بد بین که آن هم سربسر تقصیر شد

* * *

آمد بهار و از برمن رفت یار حیف
رفت آن گلم زبر چوگل آمد ببار حیف
یار از نظر نهـان شد و اغیار در نظر
گل شد ز طرف باغ وبجا ماند خارحیف
یاری که بود مایهٔ امید جان ز در
نومید گشت از وصل امیدوار حیف
روز وصال را بود از پی، شب فراق
دارد نشاط باده صداع خمار حیف
روزم چوشد شب از رخت آخرخطت دمید
از آه ما شد آینهات در غبار حیف
بودی شماره درد و غم را و شد کنون
در دم زحد فزون و غم بی‌شمار حیف
باشد بهاری از عقب هر خزان وفا
لیکن خزان عمر ندارد بهار حیف

* * *

نظر بستم به‌منظوری دراین بوم
که گشتم بی‌نیاز از چین واز روم
نکو خواهان ز درد من نپرسید
که درد است آشکار ورازمکتوم
زنم تا چند داد ای دوستداران
ز بیدادی که برکس نیست معلوم
زخونـاب دل پرخون چـه‌نالیم
که‌ماراخون دل رزقیست مقسوم
نهان از دیده شمع و بزم تاریك
روان در دجله‌آب و تشنه محروم
نبردی نیست مارا با تو در عشق
کز آغازم بود انجام مفهوم
تو را در بر دلی چون سنگ خارا
دلی در سینه ما را نرم چون موم
دهانت در نظر چون درج گوهر
در دنـدان دراو چون در منظوم

نـوای عنـدلیبان بی‌تـو در بـاغ به‌گوش ما بود چون نوحهٔ بـوم
نخواهم پیشه‌ای در هـر دو عالـم بغیر ازعشق تو ممدوح و مذموم
تمنائی وفـا را نیست در دل
بجزوصل توازموجود ومعدوم

یادداشتهای مترجمین

فصل اول

۱. اشاره به‌حاجی ابراهیم‌خان کلانتر است.

۲. اشاره به‌وقایع ۱۲۰۳ هجری برابر ۱۷۸۸ میلادی است. دراین سال شیخ نصرخان پسر شیخ ناصرحاکم بوشهرتعدادی چریك دشتستانی در اختیار لطفعلی‌خان زند نهاد تا بتواند با صید مرادخان، که او نیز لشکری به فرماندهی برادر خود شاهمراد-خان آراسته بود، مقابله‌کند. لطفعلی‌خان به‌برازجان وشاهمرادخان به‌دالکی رسید. میرزا محمدحسین فراهانی (وفا) عم میرزابزرگ (قائم مقام بعدی) وزیر فارس، با همکاری حاجی ابراهیم خان کلانتر شاهمرادخان را گرفتند و زنجیر زدند و پس از سرکوبی شاهمراد خان وقتل او، همهٔ سپاه زند به‌اطاعت لطفعلی‌خان درآمد و اواز این نقطه رو به‌شیراز نهاد تا صید مراد خان را نیز تحت فرمان خود درآورد. لطفعلی‌خان دراین سال جوانی ۲۳ ساله بود.

۳. میرزامهدی‌که درایام جعفرخان(۱۱۹۹-۱۲۰۳) منصب‌لشکرنویسی‌داشت، به‌قولی چون مبلغی ازمال دیوان را دزدیده بود به‌حکم‌جعفرخان‌گوشهایش را بریدند. پس از روزی‌که جعفرخان کشته شد وسرش راازدیوارهای ارك به‌پایین انداختند، میرزا-مهدی نیز همراه مردم بازاری کـه «با آن سر شهریاری بازیها کردند...» قصاص گوش بریدهٔ خود را ازجعفرخان نمود. به گفتهٔ **فارسنامهٔ ناصری**، میرزا مهدی تـا آخرین روز خود را ازاین عمل بری می‌داشت ولطفعلی‌خان نیزدراثر وساطت حاجی ابراهیم که او را بیگناه می‌دانست از سرتقصیر او گذشته و حتی خلعتی هم بخشیده بود. هنگامی‌که خبر خلعت به‌زن جعفرخان یعنی مادر لطفعلی‌خان رسید اوبرآشفت و فریاد زد: «قاتلان را بخشید کم نبود، آنها را خلعت و با حرامزاده‌ای که بعداز کشتن وی این عمل شنیع را با سراو نمود این نوع‌سلوك می‌نماید» وباز طبق همان مرجع لطفعلی‌خان قولی را که به‌حاجی ابراهیم دربارهٔ بخشش میرزامهدی داده بود فراموش نمود و میرزا مهدی را به‌قتل رساند و همین امر سبب تیرگی روابط او با

حاجی ابراهم وسلب اعتماد آنها از یکدیگر شد. (فارسنامهٔ ناصری ص۳-۲۳۲)

۴. رستم‌الحکما شرح ماجرا را چنین می‌آورد: «جعفرخان‌آن والاجاه بیمار ورنجور شد. کنیزك گرجیه‌ای درآن خانه بود. شبی رفت و کند وبند از آن چهار دلاور (صید مرادخان، شاهمرادخان، جهانگیرخان و یارمرادخان) نامدار برداشت. ایشان والاجاه جعفرخان رنجور را کشتند و سرش را از ارك بیرون انداختند. میرزامهدی نامی از اهل قلم، گوش‌سرجعفرخان‌رابا قلمتراش بریده بعد والاجاه‌صید مرادخان بر مسند فرمانفرمائی نشاندند و به حل و عقد امور مشغول‌شدند.» (محمد هاشم آصف: رستم‌التواریخ، به‌کوشش محمد مشیری، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۲، ص ۴۵۱) در مجلهٔ یادگار، تحت عنوان «مقابر هر یك ازسلاطین‌ایران» (شمارهٔ ۲، سال‌سوم مهرماه ۱۳۲۵ص ۱۹) دربارهٔ جعفرخان نوشته‌اندکه‌اودرشب پنجشنبه ۲۵ جمادی‌الاول ۱۲۰۳ به‌دست خوانین زند کشته شد. سر او را از دروازهٔ ارك شیراز بزیر انداختند. محل قبرش معلوم نشد. لیکن در شمارهٔ سوم همین مجله آقای فاضل انواری می‌نویسدکه در ۱۳۲۳ قبر صادق‌خان و جعفرخان هردو درشیراز پیدا شده و برروی قبر جعفرخان شعری هم نوشته‌اند که دوسطرش را نویسنده ذکر می‌کند:

ازگردش گردون داد وزکین زمان فریاد   از جور فلك بیداد وز دور زمین افغان

تـاریـخ وفـاتش را جستند زهر دانـا   ناگاه صبا گفتا صد حیف زجعفرخـان

(۱۲۰۳)

وبر روی قبر پدرش صادق‌خان نیز شعری نوشته‌اند که نویسنده می‌گوید «درست خوانده نشد»:

شد چو جانش سوی گلشن قدرت تاریخ جو

عقل گفتـا باد سدر جـای صادق خان زنـد

(۱۱۹۷)

وآقای اسماعیل اشرف در همان مقاله این گفته را تأیید واشعار را تکمیل کرده‌اند.

۵. اشاره به‌وقایع ۱۲۰۴ است.

۶. لطفعلی‌خان درماه صفر ۱۲۰۵ جهت سرکوبی والی‌کرمان،سیدابوالحسن‌خان‌کهکی، ازراه نیریز بدان سوی حرکت‌کرد. شرح‌آن بتفصیل در تاریخ کرمان احمدعلی‌خان وزیری‌کرمانی، که به‌کوشش‌دکتر ابراهیم باستانی انتشار یافته است، از ص ۵۵۲ تا ۵۵۶ آمده است.

۷. میرزا حسین (متخلص به‌وفا) درحدود ۱۱۸۰، مطابق ۱۷۶۶ میلادی، وارد خدمت زندیه شد. پدرش‌میرزاعیسی ازهزاوه فراهان بود. میرزا حسین دوبرادربه‌نام‌محمد‌حسن‌ومیرزاعلی داشت. میرزا حسین به‌ترتیب در زمان صادق‌خان (۹۵-۱۲۹۳) و جعفرخان (۲۰۳-۱۲۰۰) و لطفعلی‌خان، (۲۰۹ -۱۲۰۳) مقام وزارت داشت. پس از انقراض زندیه به‌دست‌آغامحمدخان، حاضر به‌خدمت دردستگاه قاجارها شد و درخواست رفتن به‌عتبات را نمود وبرادرزادهٔ خود، میرزابزرگ (قائم مقام)، را به

جای خود درخدمت قاجارها گذاشت وسپس همراه برادرش محمدحسن به عتبات رفت. به گفتهٔ مورخین اززندگی اودرآن حوالی اطلاع درستی دردست نیست گویا تا ۱۲۱۲ مطابق ۱۷۹۷ میلادی زنده بوده‌است. میرزا حسین دیوان شعری نیزدارد. ازجمله:

ای باغبان چو باغ زمرغان تهی کنی   کاری به بلبلان کهن آشیان مدار

چون میرزا حسین وبرادرش محمدحسین دریك سال فوت شده‌اند، شاعری درمرگشان چنین گفته است:

در جنان شد مقیم تا به‌ابد   با حسین و حسن حسین و حسن

دربارهٔ او رساله وکتاب زیادی در دست نیست. مقالات عمده عبارتند از: ابراهیم دهگان: «حاج‌میرزا محمد حسین وزیر زندیه متخلص به‌وفا» سالنامهٔ فرهنگ اراك ۱۳۳۹. (ضمیمه، ۷۲ صفحه). رضاقلی‌خان هدایت در مجمع‌الفصحا، جلد دوم، ص ۵۲۷، چند سطر دربارهٔ‌اونوشته است و از جمله از«خدمات عظیم او؟» به‌دولت «ابد مدت قاجار» یادکرده‌است. همچنین در مقدمهٔ دیوان قائم مقام، ضمیمهٔ سال‌دهم مجلهٔ ارمغان (بهمن ۱۲۹۸) ص ۱۰ تا ۱۵ و در تاریخ سرجان ملکم، جلد دوم، فصل ۱۹، شرحی دربارهٔ او آمده است و نیز در تاریخ گیتی‌گشا و فارسنامهٔ ناصری و منتظم ناصری و کتابهای تاریخ قاجارنام او آمده است.

۸. تفصیل سفارت حاجی خلیل‌خان درکتاب زیر آمده است:

W.Kaye: *Life and Correspondence of Sir John Malcolm*; 2vols.,London, 1851. vol. 1

۹. گویا این سفر در ۱۲۰۵ انجام گرفته. تاریخ گیتی‌گشا دراین باره می‌نویسد: «در آن اوان نیزمیرزا محمد حسین وزیر دیوان‌اعلی«عازم» بیت‌الله‌الحرم وزیارت عتبات عرش درجات ائمه‌علیهم‌السلام گردیدند» و «حاجی ابراهیم درغیاب نواب معظم‌الیه اقتدار کلی بهم رسانید» ص ۳۴۲.

۱۰. در تاریخ گیتی‌گشا شرحی ازبرخوردارخان نیست. سرجان ملکم اورا «مردی‌ضعیف‌النفس ومغرور» معرفی می‌کند ومی‌نویسد: «چون‌امارت لشکرملی واستقلال داشت، از حاجی ابراهیم متوقع توقیر وتعظیم بود وچون حاجی‌ابراهیم به‌این صورت تن در نمی‌داد سبب عداوت برخوردارخان گشته درصدد تضییع و خرابی حاجی مشارالیه برآمد وبی‌اعتنایی به‌خود را از آن‌رو که از امرای زندیه است سند ساخته اورا به‌خیانت و خودسری درنزد لطفعلی‌خان منسوب داشت. به‌نوعی که اگرهم لطفعلی بر وقت اعتقادی براین سخنان ننمود، امادرخاطرش اثری تمام‌کرد وبعد ازمراجعت ازکرمان از همهٔ اعمال و افعالش ظاهر بودکه آن احترام و اعتمادی که سابق به‌حاجی ابراهیم داشت ندارد.» (سرجان ملکم: تاریخ ایران، ترجمهٔ فارسی. چاپ سنگی، بمبئی ۱۲۸۹؛ ۱۸۷۲. جلد دوم. ص ۶۷).

۱۱. برادران حاجی ابراهیم‌که دراین هنگام در اردوی لطفعلی‌خان بودند.

۱۲. اشاره به رضاقلی‌خان کازرونی است.

فصل دوم

۱. منظورنویسنده M. Franklin است که سفرنامه‌ای تحت‌عنوان سفری ازبنگال به‌بمبئی و شیراز دارد. کتاب اویکی ازمهمترین منابع دورهٔ زندیه است وهمچنین دربارهٔ شهر شیراز اطلاعات زیادی به‌دست می‌دهد. در این سفرنامه ایرانیان را «فرانسویهای آسیا»می‌خواند. ونیز اشارتی به‌هارفوردجونز دارد. ازجمله‌می‌نویسد: «در۱۸ژوئیه ۱۷۸۷ من‌باآقای هارفوردجونز به‌اردوی جعفرخان رفتم و محمدحسین وزیر از ما پذیرایی کرد.» و یا می‌گوید: « در دوم سپتامبر ۱۷۸۷ همراه‌جونز به دیدن «قبر رستم» [؟] رفتیم» (ص ۱۶۴)، ونیز:«من باآقای جونز از بصره‌به‌شیراز آمدم تا با جعفرخان زند مذاکره کند و جعفرخان به او دو اسب بخشید. » (ص ۱۱۶). این سفرنامه به‌فرانسه نیز ترجمه شده است وما از متن فرانسه استفاده‌کرده‌ایم.

۲. در تاریخ گیتی‌گشا وکتابهای دیگر، شرحی از سرگذشت خسرو پسر لطفعلی‌خان داده نشده است.

۳. اسکات وارینگ در ۱۸۰۲، یعنی سالهای اول سلطنت فتحعلی‌شاه و هشت سال بعد ازقتل لطفعلی‌خان ازایران دیدن کرد. تصنیفی که هارفوردجونز به‌آن اشاره‌می‌کند بطور ناقص و به‌صورت زیر در سفرنامهٔ وارینگ آمده است و ما به‌همان شکل آن‌را ازروی سفرنامهٔوارینگ نقل می‌کنیم:

بالای بان اندران — قشون آمد مازندران
جنگی کردیم نیمه‌تمام — لطفی میره شهر کرمان
باز هم صدای نی‌میاد
آواز پی در پی میاد
حاجی[1] ترا گفتم پدر — تو ما را کردی دربدر
خسرو[2] دادی دست قجر — لعنت به‌ریش تو پدر
باز هم صدای نی میاد
آواز پی‌درپی درپی میاد
لطفعلی خان بوالهوس — زن وبچه‌اش بردند طبس
مانند مرغی در قفس — طبس کجا تهران کجا
باز هم صدای نی میاد
آواز پی‌درپی در پی‌میاد
لطفعلی خان مرد رشید — هرکس رسید آهی کشید
مادر، خواهر جامه درید — لطفعلی‌خان بختش‌خوابید

۱. منظور حاجی ابراهیم است.ـم.
۲. منظور خسرو پسرلطفعلی‌خان است.ـم.

باز هم صدای نی میاد
آواز پی در پی‌میاد
بالای بان اندران قشون آمد مازندران
بالای بان دلگشا صبر از من و داد از خدا
باز هم صدای نی میاد
آواز پی در پی میاد
لطفعلی‌خان می‌رفت میدان مادر می‌گفت شوم قربان
دلش پرخون رخش گریان بختت خوابید لطفعلی‌خان
باز هم صدای نی میاد
آواز پی در پی میاد
اسب نیله نوزین است دل لطفی پرخون است
باز هم صدای نی میاد
آواز پی در پی میاد
وکیل از قبر در آرد سر بیند گردش چرخ خضر
لطفعلی خان مضطر آخر شده کام قجر
باز هم صدای نی‌میاد
آواز پی‌درپی میاد

ومشخصات سفرنامه را ما در فهرست منابع ذکر کرده‌ایم. همچنین مورخین و یا داستانسراهای دیگری از این ترانه‌ها یادکرده‌اند. امینه پاکروان می‌نویسد: «در روزهای سوگواری و مصیبت خوانی... در میدانها و تکیه‌ها با سرهای تراشیده و سینه‌های برهنه پیش از آغاز نوحه‌سرایی در بارهٔ امام حسین وخاندان او، داستان دلیرانه و دردناك لطفعلی‌خان را دیباچهٔ مرثیهٔ خودمی کنند.» ـامینه پاکروان: آغا محمدخان‌قاجار ص ۲۰۸.

همچنین عبدالحسین نوایی درمجلهٔ یادگار(سال سوم. شمارهٔسوم) تحت عنوان«عاقبت لطفعلی‌خان زند» از زبان‌کوهی کرمانی می‌نویسد:

«تصنیفی بین عوام کرمان مخصوصاً بین بومیها (کولیها) رایج است که آن را این طایفه با نی وکمانچه می‌زنند ومی‌خوانند. این‌بنده درسال ۱۳۳۵هجری‌قمری سفری به‌بم کردم، در برگشتن به‌راین که رسیدم... از حسن تصادف دستهٔ نوازنده‌ای این تصنیف را با نی می‌زدند و می‌خواندند. خوشم آمد و نسخه‌ای ازآن را برداشتم که اکنون پس ازسی‌سال آن را تقدیم مجلهٔ یادگار می‌نمایم وآن این است:

هر دم صدای نی میاد آواز پی در پی میاد
لطفعلی خانم کی میاد روح و روانم کی میاد
آرام جانم روح روانم

غـران[۳] میـاد شیهـه زنان چـون پایغر[۴] از آسمان
مانند شاهین پر زنـان چون باد و چون آب روان
نعلش طلا زینش طلا
غران بود چـون آسمان لطفعلی خانم روز آن
قد سرو و ابروها کمـان شمشیر دستش خون فشان
چون وارد میـدان شود سرها روی زمین فتـد

۴. به‌نقل از فارسنامهٔ ناصری، درسال ۱۱۹۶ هنگامی‌که ابوالفتح‌خان ومحمدعلی‌خان وابراهیم خان پسران وکیل در ارك محبوس صادق‌خان پـدر بزرگ لطفعلی خان بودند « دو روز که صادق‌خان در ارك محصور اکبرخان گشت هرسه را کور نموده بود.» (فارسنامه ناصری، ص ۲۲۴.) همچنین مـورخین زندیـه دربارهٔ کور شدن ابوالفتح‌خان می‌گویندکه «او را به نیشتر بی‌آزرمی کور و چراغ بینایی‌آن چشم را که پیوسته پرتو التفات به‌آن‌کافر نعمتان انداخته بود بی‌نور نمودند... نواب‌سپهر بعد از دوروز برین سراچهٔ غم‌آباد واین تنگنای پرفساد دست بیزاری افشانده،همای همایون‌روح پرفتوح را ازاین تنگ قفس واین خرابهٔ پرخار وخس رهانیدند»ـ میرزا محمد صادق موسوی اصفهانی: تاریخ گیتی‌گشا با مقدمه و تصحیح سعید نفیسی، تهران، کتابفروشی اقبال، ۱۳۱۷، ص ۲۴۳.

۵. وقایع‌سال ۱۲۰۱ که جعفرخان به‌علت بدگمانی به‌صیدمرادخان، اورابه‌زندان‌می‌افکند.

۶. در همهٔ کتابها ومقالات دربارهٔ آزادی زندانیان، از نقش یك غلام‌بچه یاد نکرده‌اند. فقط رستم‌التواریخ است که مانند جونز اشاره به«کنیزك گرجیه» یعنی نقش زنهـای حرم می‌کند.(ص ۴۵۱).

۷. شاید اشاره به‌کنیز یا غلام‌بچهٔ حرم است که درسال ۱۲۰۳ با زندانیان ارك ارتباط برقرار نمود و به‌گفتهٔ فارسنامهٔ ناصری «و او سوهانی به‌محبوسین رسانید ودرتمامی شب زندانیان زنجیرهای خود را گسستند و در روز بیست و پنجم ربیع‌الثانی همین سال بر جعفرخان شوریدند وبا چوب جاروب فراشی سر او را بریدند وبا همکاری برادران صیدمراد خان و حاجی‌علی‌قلی‌خان کازرونی‌کار اورا ساختند وسربریدهٔ اورا ازدروازهٔ ارك به‌زیر انداختند... وصید مرادخان را به‌پادشاهی برداشتند وخطبه و سکه به‌نام اوکردند.»ـ ص ۲۳۱.

۸. هنگامی‌که نویسنده به‌عنوان سفیردولت انگلیس، در ۱۸۰۷ مطابق با ۱۲۲۱میلادی به‌دربار فتحعلیشاه فرستاده شد، و هنگامی کـه میرزا بزرگ قائم‌مقام در دستگاه عباس میرزا در تبریز وزارت می‌کرد.

۹. سرجان ملکم‌که باحاجی ابراهیم‌دوستی نزدیك داشت، می‌نویسدکه‌حاجی‌مرگ خود

۳. دراینجا مانند برخی‌کتب‌دیگر، ازجمله ترجمهٔ‌کتاب امینه پاکروان،کرن را، بجای‌قران،«غران» نوشته‌اند و معلوم است که نوشتهٔ جونز یعنی «کرن» ازهمه صحیحتر است.

۴. نوائی می‌نویسد در کرمان پایغر به‌معنای رعد وروز به‌معنای آسمان است.

را پیش‌بینی می‌کرد و در مورد خیانت خود نسبت به‌لطفعلی‌خان چنین می‌گفت: «شاه و وزراء همه در این فکرند که مرا نابود کنند. آمدن شما سبب شده است که قتل من برای مدت‌کوتاهی به‌تعویق بیفتد. شاید من می‌توانستم جان خود را ازاین مهلکه بدر برم لیکن سرزمین ایران بار دیگر دچار جنگهای داخلی می‌شد. برای من تفاوت نمی‌کردکه درایران یك‌زندحکومت کند ویایك‌قاجار. آرزوی‌من‌این‌بودکه ایران را از یك حاکم نیرومند برخوردار سازم. من از صحنه‌های‌کشتار وخونریزی به‌ستوه آمده‌ام ومایل نیستم بار دیگر شاهد این صحنه‌ها باشم. تنها امید من این‌است که خداوند بر من ببخشاید تا بتوانم در آرامش زندگی را ترك گویم.» ملکم پیشنهاد کرده بود تا درحق او در نزد میرزا شفیع و میرزا رضاقلی‌خان وساطت کند لیکن حاجی می‌گفت که این وساطتها دیگر بیفایده است وروزی که ملکم می‌رفت حاجی سخت دلتنگ به‌نظر می‌رسید وپسر پنجساله‌ای داشت که ازرفتن‌ایلچی گریه می‌کرد. ملکم می‌نویسد هنگامی‌که حاجی گریهٔ فرزندش را دید گفت: «خداوند به‌اوفهمانده است که بزودی بی‌پدر خواهد شد و از این‌رو به‌دنبال یك دوست می‌گردد.»

حاجی ابراهیم دوسال پس ازاین‌گفتگو، یعنی در۱۸۰۲ (مطابق با۱۲۱۶) به‌همراهی همهٔ افراد خانواده‌اش به‌قتل رسید. ر.ك:

Malcolm, Sir John: *Sketches of Persia*, London, J.Murray, 1828, P. 154.

باید افزود که بسیاری از مورخین ایرانی این‌گفتگوی ملکم وحاجی را نقل‌کرده‌اند و آن را تحریف نموده‌اند، به‌این صورت که نوشته‌اند:« برای مردم ایران‌تفاوت نمی‌کرد حاکم ایران یك قاجارباشد یا یك زند» درحالی‌که ملکم این جمله را اززبان حاجی می‌گوید و درثانی اکثراً این جمله را به تاریخ ایران سرجان ملکم نسبت داده‌اند در حالی‌که ملکم آن را در همین کتابی که نام‌برده شد درج کرده است.

منابع

در ترجمهٔ این کتاب برای تنظیم یادداشتها از منابع زیر استفاده و نام برده شده‌است:

۱. اشرف، اسماعیل: «قبرابوالفتح‌خان وصادق‌خان و جعفرخان زند»،مجلهٔ یادگار، سال سوم، آبان ۱۳۲۵، ص ۵۹—۶۱.
۲. آصف محمدهاشم (رستم‌الحکما): رستم‌التواریخ، به‌کوشش محمد مشیری، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۲.
۳. اعتمادالسلطنه محمدحسن‌خان:صدرالتواریخ، تهران، انتشارات وحید، ۱۳۴۹.
۴. اعتمادالسلطنه محمدحسن‌خان،منتظم‌ناصری، تهران، چاپ سنگی.
۵. انواری‌فاضل: «محل‌قبرصادق‌خان‌وجعفرخان زند»، یادگار سال سوم، شمارهٔ ۳،آبان۱۳۲۵، ص ۶۱— ۶۵.
۶. پاکروان امینه: آغامحمدخان قاجار، ترجمهٔ جهانگیر افکاری، تهران، انتشارات زوار، ۱۳۴۸.
۷. تاریخ آقامحمد خان قاجار، نسخه خطی،کتابخانه مرکزی دانشگاه ۱/
۸. دهگان ابراهیم: «حاج میرزا محمد حسین وزیر زندیه متخلص به وفا»، سالنامهٔ فرهنگ اراک، ۱۳۳۹ (ضمیمه).
۹. دیوان‌بیگی: حدیقه‌الشعرا، عکس کتابخانه مرکزی دانشگاه، شماره ثبت ۳— ۵۹۰۰
۱۰. غفاری‌کاشانی.قاضی‌احمد: تاریخ‌نگارستان، تهران. چاپ‌نیکو.
۱۱. فاضل‌خان‌گروسی: انجمن خاقان. عکس.کتابخانه مرکزی شماره ثبت ۱۷۹۴
۱۲. فسائی حاج‌میرزاحسن،فارسنامهٔ ناصری، چاپ سنگی، تهران.
۱۳. قائم‌مقام (میرزابزرگ): رسالهٔ جهادیه به‌کوشش جهانگیر قائم‌مقامی، تهران، انتشارات؟ ۱۳۵۳.
۱۴. «مقابر هریك از سلاطین ایران»، یادگار، شمارهٔ ۲، سال سوم، ۱۳۲۵.
۱۵. محمدحسین وزیر (وفا): دیوان، خطی، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، شمارهٔ ۵۴۸۹.
۱۶. ملکم سرجان: تاریخ ایران، دو جلد، ترجمهٔ فارسی، بمبئی، چاپ‌سنگی، ۱۲۸۹، جلد دوم.
۱۷. موسوی نامی‌اصفهانی، میرزا محمد: تاریخ گیتی‌گشا، با مقدمه و تصحیح سعید نفیسی، تهران، کتابفروشی اقبال، ۱۳۱۷.

۱۸. نجم‌آبادی، عبدالحسین: نکاتی چند در باب تاریخ زندیه، سال سوم، شمارهٔ ۵، ۱۳۲۵، ص۱۳_۲۲.
۱۹. نوائی عبدالحسین: «عاقبت لطفعلی‌خان زند»، یادگار، سال سوم شمارهٔ ۳، آبان ۱۳۲۵، ص۱۲_۲۶.
۲۰. وزیری کرمانی، احمدعلی‌خان، تاریخ کرمان، به‌کوشش ابراهیم باستانی، چاپ‌دوم، چاپخانهٔ افست، ۱۳۵۳.
۲۱. هدایت رضاقلی‌خان: مجمع‌الفصحا، تهران، چاپ‌سنگی، صفحه؟
۲۲. هدایت رضاقلی‌خان: روضة‌الصفا، تهران، چاپ سنگی، جلد نهم.
23. Brydges (Sir Harford Jones): *The Dynasty of the Kajars*, London, 1833.
24. Jones, Sir Harford: *An Account of the Transaction of His Majesty's Mission to the Court of Persia in the Years 1807—1811*. London, 1834.
25. Jones, Sir Harford: *Letters on the Present State of British Interests and Affairs in Persia*. London, 1838.
26. Malcolm, Sir John: *Sketches of Persia*. London, J. Murray, 1828.
27. Warring E. S.: *A Tour to Sheeraz*. London, T. Cadell, 1807.

امیرکبیر منتشر کرده است:

سیاحتنامهٔ شاردن
۱۰ جلد
ترجمهٔ محمد عباسی

شوالیه«ژان‌شاردن» در دوره‌ای پا به‌قلمرو ایران‌گذاشت که صفویان بردیار ما حکومت می‌کردند، باراه و رسمی مذهبی و پی‌گذار سبك و روالی‌نو درنقاشی و معماری. شاردن را شاید بتوان بنیانگذار ایران‌شناسی در باختر خواند. او در سفرنامه‌اش به‌همهٔ جزئیات: آداب و رسوم،شهروندی، شیوهٔ حکومت وسازمانهای دولتی،آموزش‌و پرورش،جغرافیای اقتصادی و انسانی، مذهب و ادیان، فلسفه و هنر و باورداشتهای ایرانیان می‌پردازد و با کوشش در گردآوری یك دوره جغرافیای تاریخی ایران و تدوین اطلس تاریخی-جغرافیایی به‌دستیاری «گرلات» نگارگر مبرز انگلیسی یادمانی بس شایان وپرارج به‌جای می‌گذارد، و خود را به‌عنوان جهانگردی فیلسوف می‌شناساند و این درجای جای بافت گزارشهایش، به‌همراه نظرهای فلسفی‌وتاریخی او، به‌چشم می‌خوردکه‌بعدهادرزیرساخت وساز تفکر تاریخی و فلسفی دیدرو، گیبون و منتسکیو به‌کارآمد.

تاریخ عالم آرای عباسی
(۲ جلد)
اسکندربیك ترکمان
به‌کوشش ایرج‌افشار

اسکندربیك، مشهور بـه منشی، از فئودالها و درباریـان بزرگ دورهٔ صفوی و دبیرو منشی شاه‌عباس بود. او نگارش تاریخ عالم‌آرای عباسی را به‌مناسبت‌پایان‌سی‌امین سال سطنت شاه‌عباس آغازکرد و در سه‌جلد آن را به پایان رسانید. مؤلف در این اثـر پی‌جوی‌جنگها وپیروزیها وایران داری شاه‌عباس و نمودن پیشینهٔ نسبی‌دودمان صفویان بوده است و چون همزمان بسیاری از روی‌نمودهای لحظات تاریخی دوران خود بوده، توانسته است در تشریح و بازآفرینی دوران پرهیاهوی این زمان، هیجانها و تب وتابها را همانند خونی پرتحرك، جانمایهٔ بافت‌گزارهٔ تاریخی خودکند. اسکندربیك،کتاب را به سه‌جلد (صحیفه) نامساوی بخش‌کرده است. صحیفهٔ اول ، نمودار نسب خاندان صفوی و بیان‌چگونگی بـه قدرت رسیدن سلاطین پیش از شاه‌عباس است. در این صحیفه دوازده مقاله‌آمده‌که درچاپ سنگی پیشین تنها یك مقاله ازمقالهای دوازده‌گانهٔآن چاپ‌شده‌است. صحیفهٔ دوم، دربرگیرندهٔ رویدادهای سی‌سال اول حکومت شاه‌عباس می‌باشد، وصحیفهٔ سوم‌که بامرگ شاه‌عباس پایان می‌یابد، برمبنای پدیدارهای رزمی و سیاسی نیمهٔاول قرن یازدهم‌هجری نوشته شده‌است.

تاریخ روابط خارجی ایران
عبدالرضا هوشنگ مهدوی

دیپلماسی‌خارجی ایران که با پیدایش حکومت صفوی سیمایی دگرگون یافت، به هیچ روی نشانهٔ تکاپوی هشیارانهٔ سیاسی صفویان درسطح جهانی نیست.چراکه این دوره همزمان است باتکوین آزمندیهای استعمار خواهانهٔ باختریان بویژه پرتغالیها، اسپانیاییها وهلندیها. پرتغالیها پس‌ازگذر از دماغهٔ امیدنیك وگشایش برخی از سواحل باختری هند، به‌خلیج فارس روی‌آور شدند و بنادر جنوبی مارا یکی پس ازدیگری فراچنگ آوردند. از این زمان است‌که حکومتهای ایرانی خواه ناخواه بادولتهای امپریالیستی غرب رو در رو می‌شوند و درپهنهٔ سیاست خارجی، بافرستادن نمایندهٔ سیاسی واندکی بعدسفیر، چهره‌ای جهانی می‌یابند. فرایند تحقیق درروابط خارجی ایران، تاریخ چهارصدوپنجاه سالهٔ آنرا مشخص می‌کند واین‌کتاب ناظربه‌همین نمای تاریخی است‌که درنه فصل، ماجراهای زمان حکومت‌صفویان وجنگهای‌خونین بادولت عثمانی را تاوقایع دورهٔ پهلوی، فرا می‌گیرد.

تاریخ‌ایران،دورهٔ قاجاریه
گرنت‌واتسن
ترجمهٔ وحید مازندرانی

تاریخ ایران، دورهٔ قاجاریه نگرشی است ملاطفت‌آمیز به‌تاریخ کشوری‌که فصلی اززندگی‌آن با استعمارالفتی دیرینه داشت و«گرنت‌واتسن» قسمتی ازاین فصل را دور از حب وبغض فرنگی‌مآبانه، بابکارگرفتن نیمی بیشتر از امانت‌یك تاریخ‌نویس، به‌قلم کشیده است.

مترجم درتوضیحی براین‌کتاب‌که‌کارنامهٔ سلسلهٔ قاجاریه است، می‌نویسد: «مؤلف این‌کتاب مطالب تلخ وشیرین را نیك باهم درآمیخته است.»

به‌راستی‌که‌گرنت‌واتسن به‌این توفیق‌نائل آمده واگرچه اظهارنظر او راجع به‌خلق وخوی ایرانیان آن زمان زیاد صادقانه نیست ولی شاید بتوان آنرا دفاعی برسیاست استعماری‌زمان‌موردنظرمؤلف دانست.

روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسلطنه
به اهتمام ایرج افشار

یادداشتهای خواندنی و پرفایدهٔ «اعتمادالسلطنه» سیاستگر دانش اندوختهٔ دورهٔ ناصری ازاسناد فوق‌العاده‌بااهمیت عصر خود وازمآخذ مستندی است‌که اخبارمربوط به‌مملکت‌داری وآداب مخصوص دستگاه سلطنت ناصرالدین‌شاه راپس ازهفتاد-هشتاد سال دراختیار ما می‌گذارد. اکنون با پژوهش و بررسی دراین یادداشتها اطلاعات تازه ونکات باریك از وقایع مهم دورانی‌که منجر به‌قتل ناصرالدین‌شاه و دمیدن نسیم مشروطه‌خواهی ایران شد- نظیرواقعهٔ رژی وانحصار تنباکو، عزل ظل‌السلطان، صدارت مستبدانهٔ امین‌السلطان، دخالتهای روس وانگلیس -می‌توان استخراج کردکه درمآخذقدیم دیگروتحقیقات‌معاصران مشابه‌آن دیده نمی‌شود و ازاین‌رو لزوم مطالعهٔ چنین اثری، برای کاوش وپژوهش خالی از لذت خواندن یك رمان شورانگیز نیست.

سفرنامهٔ آمبروسیوکنتارینی
ترجمهٔ قدرت‌الله روشنی

«کنتارینی» هنگامی‌گذارش به سرزمین کهن‌سال ایران افتادکه این مرزوبوم براثرهجوم لشکریان تیمور، روزهای تاریك وشومی را می‌گذراند. اگرچه در سفرنامهٔ کنتارینی از طرف نویسنده قصد ارائه اطلاعات تاریخی و جغرافیایی وجود ندارد، ولی بااین‌همه این سفرنامه حاوی‌گوشه‌هایی ازتاریخ ایران است‌که تاکنون وقوف چندانی برآن نبوده‌است و مشاهدات کنتارینی دردوران بحران واقعی،می‌تواند حکایتگرپریشان روزی ایرانیان در چنگال‌تیموریان مهاجم باشد.کنتارینی در زمانی‌اقدام به‌نگارش چنین سفرنامه‌ای کردکه تاریخ‌نویسان‌این سرزمین ازترس ترجیح‌می‌دادند خاموش‌بمانند واین‌خاموشی چهرهٔ‌چندین سال تاریخ ما را درغباری ازابهام فروبرد وحالا ناگزیرباید آنچه را کـه درآن سال‌های پریشانی برمرزوبوم ماگذشته ازلابلای نوشته‌هایی‌این‌چنین، دریابیم.

حاجی بابا اصفهانی
جیمز موریه
ترجمهٔ میرزا حبیب اصفهانی
به همت محمدعلی جمالزاده

در زمان آشفتگیها وهرج ومرجهای بی‌پایان ایران، مؤلف کتاب حاجی بابااصفهانی با مأموریتی که دست پنهان سیاست خارجی به اوداده است به‌ایران می‌آید و مدتی دراین سرزمین می‌زید و دربازگشت ایده‌های خود را در لباس قصه‌ای خاطره‌گونه باشیوایی می‌نگارد. راوی قصهٔ «حاجی بابا» دلاك زاده‌ای از اصفهان زیبا است،که بنا به‌پیش‌آمدها آوارهٔ یارودیار می‌شود ودرگیرودار زندگی اوج وحضیض فراوان می‌بیند و عزت وخفت را پی‌درپی تجربه می‌کند.

حرف گفتنی راجع به این کتاب: ترجمهٔ بی‌نظیر آن است که کتاب را به یك شاهکار بدل کرده و مترجم در بازنویسی ماجراها، به‌زبان پارسی، آنچنان تسلطی نشان داده که گاه خواننده را دچارتردید می‌کندکه چگونه‌این کتاب به‌زبانی بیگانه نوشته شده؟! اگرچه می‌توان گفت: نیت‌موریه درپرداخت این‌قصه‌چنانکه بایدوشاید جانبداری ازایران نبوده ، ولی قدرت فراوان مترجم کتاب را به‌یك اثرخواندنی، تجربی‌وآموزنده تبدیل کرده است.

آقای جمالزاده نویسندهٔ نامدار ایران در مقدمهٔ مشروحی که برکتاب حاجی‌بابا اصفهانی نوشته، اطلاعات فراوانی‌را راجع به چندوچون وقایع کتاب ونویسنده ومترجم آن دراختیارنهاده است وباوجود چنین مقدمه‌ای ، می‌توان ادعا کرد که‌کتاب از هرنظر بایك شاهکار ترجمهٔ تاریخی برابری می‌کند.